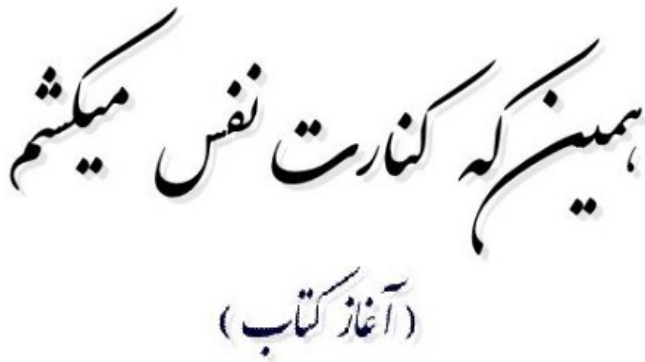

همین که کنارت نفس میکشم

به نام او

فرمان را چرخاندم و بوق زدم چند لحظه بعد مرد کت شلواری در را باز میکرد میدانستم مرا می شناسد سرش را به علامت احترام تکان داد ماشین را از روی سنگ فرش ها به سمت پارکینگ سرباز هدایت کردم. بی ام دابلیو مشکی رنگ اولین چیزی بود که توجه ام را جلب کرد اصلا احساس خوبی با این ادم نداشتم. لیموزین ایرج هم بود وبی ام و ای که احتمالا متعلق به رامین بود.تنها چیزی که باعث دلخوشی ام شد مزدا تری علیرضا بود. نگاهم را از لامبورگینی گرفتم پس همه جمع بودند! دلم نمی خواست کوچکترین برخوردی با این جماعت داشته باشم به طرف ضلع جنوبی عمارت حرکت کردم ودکمه های پالتویم را یکی یکی کندم نگاهی به تراز انداختم کمی سخت بود ولی می ارزید ...

-اوفففف!

پالتویم را مچاله کرده و داخل تراز پرتش کردم پایم را روی لبه برامده کچ کاری شده ی عمارت بند کردم دستم رابه زور به میله تراز گرفتم پاها ودستهایم را جابجا کردم چیزه دیگری نمانده بود

-هیفا؟!

پلک هایم را روی هم گذاشته ودوباره باز کردم بین زمین وهوا معلق بودم"اوفففف اقا زاده ها دیدند"بی توجه به حرف کیان پاهایم را جابجا کردم وبا یک حرکت خودم را بالا کشیدم و

روی تراز جا گرفتم. حالا می توانستم ببینمش بادیدن هاکان که دست به سینه وبا تحقیر نگاهم میکرد مثل خودش دستهایم ا داخل سینه ام جمع کردم

–حرکات جالبی بود!یادمه اخرین بارتو سفری که به "کیپ‌تاون "افریقا داشتم این طور لذت بردم!

نگاهش سرتا سر تحقیر بود ومثل همیشه نگاه کیان شماتت بار. بی توجه بدون کلمه ای به طرف اتاقم رفتم...از طبقه دوم به حیاط نگاه کردم دیدن تکه های سیاه ابر حالم را بهتر میکرد.

روی تخت دراز کشیدم در را قفل کرده بودم تا ماه بانو از حضورم باخبر نشود می دانستم به محض دیدنم از غذا خوردنم؟لاغر شدنم؟...وهزارتای دیگر می پرسید.خسته بودم به خاطر اینکه دو روز اینجا باشم دوروز قبل را به اندازه یک هفته کار کرده بودم. چشم هایم را بستم ...

با صدای ضربه های ریزی به پنجره قدی اتاقم چشم هایم را باز کردم دلم می خواست بشمارم 1...2...3...4...5...نمی شد زیاد بود از تخت پایین امدم وبه طرف پنجره رفتم صورتم را به پنجره چسباندم صدای تیک تیک دلنشینش زیادتر شد با همان پلک های بسته دستم را بی اراده به سمت دستگیره رفت بازش کردم وپا برهنه قدم به تراز گذاشتم عالی بود...نه فوق العاده بود! نفس کشیدم نفسم از بر خورد قطرات سرد باران پس می افتاد ...هیچکس درک نمیکرد که برخورد یک قطره اب به زمین وایجاد یک موج کوچک چقدر هیجان انگیز است.

صدای ضربه به در مرا از حال خوشم بیرون اورد

-هیفا دخترم بیا شام؟

"دخترم" من دختره کی بودم؟هیچکس!

-باشه.

تاپ شلوار مشکی ساده ای تن کردم موهایم را دم اسبی بستم وپایین رفتم. صدای خنده ی علیرضا برای لحظه ای بلند شد.صدای بم ایرج وصدای دلفریب فرانک از بالا می امد قبل از

اینکه به من برسند پایین رفتم نگاهی به سالن انداختم"همه ی اقا زاده ها جمع بودند"سلام بلندی کردم. شازده داماد هم بود. لیلی خانوم حتی نگاهم هم نکرد چند سال بود که نگاهم نمی کرد البته قبل از ان هم انچنان به چشم نمی امدم.علیرضا با لبخند محوی جوابم را داد وچشمک زد.پرستو فقط سلام کرد.کیان فقط نگاهم کرد.کناره علیرضا روی مبل دو نفره نشستم

- داماد چرا اینقدر پکره؟

تکیه اش را به صندلی داد

- فردا یه جلسه مهم تو ترکیه داره فرانک بی اطلاع بلیط رزرو کرده برن فرانسه مزون لباس عروس

- مگه میخوان رخت رو تن رامین کنن؟

-مثل اینکه؟!

– دیر به دیر میای خونه؟

-تو یه دلیل بگو که من زود به زود بیام!

-حالا چرا این ریختی اومدی؟

به لباس خودم ولباس بقیه نگاه کردم لیلی خانوم کت دامن خوش دوختی پوشیده بود. پرستو دامن اسپرت وپیرهن گران قیمتی به تن داشت والبته ارایش همیشگی اش که جزو جدایی نشدنی صورتش بود."وعلی حضرت فرانک"هم دکلته یاسی رنگی به تن داشت.نگاهم به هاکان افتاد باز هم همان نگاه تحقیر امیزانگار داشت به بچه یتیم نگاه میکرد

-من که اقا زاده نیستم؟

– هیف..

صدای دلفریب فرانک مانع از حرفش شدبا خوشحالی ساختگی گفت

-هیفا؟! تو کی اومدی؟

.هاکان-از پنجره اویزون بودن من هم اونجا زیارتشون کردم!

فرانک رو به من-شوخی میکنی؟

-نه عزیزم داشتم جناب دکتر رو سرگرم میکردم!

هاکان-توانایی هیفا خانوم رو در این امر تحسین میکنم!

- البته جناب دکتر اون موقع در حال متر کردنه مایملک بودن!

به وضوح جا خوردصدای کیان بود

-هیفا؟؟

پای راستم را روی پای چپم انداختم دروغ نگفتم رامین برای چه می خواست با فرانک ازدواج کند؟ پول کافی ای که نصیب این اقازاده های زیبا می شد حسابی به جیب رامین و شرکت هایش صفا میداد! فرانک با ناز کنار رامین نشست به بالا تنه اش چشم دوختم دختر بور وظریف خاندان پورعرب بود.دست رامین دور شانه اش حلقه شد من هم بودم حلقه میکردم مگرمی شد از این همه نازو عشوه کذشت!؟

-نگو که چشمات فرانک رو گرفته؟!

-ظریفه!

سکوتش باعث شد نگاهش کنم اخم کرده بود!خنده ام گرفت خودم را بهش چسباندم نگاهم کرد دستم را دور کمرش حلقه کردم خندید و مرا از خودش دور کرد

- برو اونور؟!

– خب جذبت شدم! دوباره بی صدا خندید نگاهم را به لب هایش دوختم صدای خنده اش بلند شد.نگاهم به چهار جفت چشم مبل روبرویی افتاد یکی با شماتت"کیان"ودیگری با تمسخر"هاکان".به صورت هردویشان لبخند زدم علیرضا دستش را دور شانه ام انداخت وبه خودش فشرد تنها اقا زاده ای که مرا دوست داشت!ولی باز هم اقا زاده بود.پورعرب بود.واین مرا ازار می داد.بی هویت بودم پورعرب بودم ونبودم!با امدن "ایرج پورعرب"همه بلند شدیم.نگاهم نمی کرد درست از موقعی که توی رویش ایستاده بودم وگفته بودم با"فرخ زاده" ازدواج نمی کنم و وقتی از من دلیل خواسته بود چیزی گفته بودم که دیگر حتی نگاهم

هم نمی کرد.دلیل اورده بودم دلیلی که جای حتی یک کلمه را هم نگذاشته بود.دلیلی که باعث شده بود نگاهم نکند.مغرور بود.پولدار بود.اسم و رسم داشت برای خودش کسی بود درعوضش دیگر هرگز ازمن نخواهد خواست که به خاطر منافعش با کسی ازدواج کنم.

-الو حوریه؟

– جانم؟ – چی شد لباس های ماه پیش اماده بودن؟ -هنوز یه سری ریزه کاری مونده

– به مصلحی بگو من قرار داد دارم یک روز دیر بشه کارگاهت رو رو سرت خراب میکنم؟

-هیفا عزیزم اون دلباخته تر از این حرفاست با ملایمت هم کارت راه می افته.کی میایی؟

– نمیدونم.

از پنجره قدی اتاق به جمع اقا زاده ها نگاه میکنم علیرضا برایم دست تکان می دهد که پیششان بروم به نشانه فهمیدن دستم را بلند میکنم-کار دارم حوریه بعدا میبینمت. پالتوی پلنگی ام را پوشیدم هوا افتابی بود ولی شمال ان هم در این فصل سرمای خودش را داشت.از پله ها سرازیر شدم لیلی خانوم به محض دیدنم رویش را برگرداند!از در حال بیرون رفتم به جمع چند نفریشان نگاه کردم ژست دخترانه واشراف مابانه فرانک و پرستو که با نازه خاصی حرف می زدند چیزی بود که بیشتر به چشم می امد هم بازی های کودکی ام بودند پس کجا اینها را یاد گرفته بودند که من انجا حضور نداشتم. میدانستم تا دو ساعت دیگر فرانک ورامین پرواز دارند.با انها بزرگ شده بودم ولی زجر کشیده بودم حرف شنیده بودم همیشه طوری نگاهم می کردند که انگار از خانوادیشان نیستم .دلم را بارها به درد اورده بودند نه پدری داشتم که برایم پدری کند ونه مادری که برایم دل بسوزاند تنها سهم من فقط" پورعرب "بود اینکه منت گذاشته بودند وبرایم شناسنامه گرفته بودند.حیاط عمارت فقط چمن بود واستخر بزرگی که وسطش خود نمایی می کرد ایرج با درخت وبوته میانه خوبی نداشت.مسیرم را ان طرف استخر انتخاب کردم میل عجیبی داشتم که خودم را از این جمع مسخره دور نگه دارم کیان نگاهم میکرد سالها بود که نگاهم میکرد

-هیفا؟ صدای علیرضا بود

- میرم قدم بزنم.

پرستو- بیا هیفا بعدا باهم میریم قدم میزنیم؟

استخر را دور زدم بعضی وقتها حس میکردم کیان با نگاهش می خواهد مرا کتک بزند! مثل همیشه کنار علیرضا نشستم.فرانک عملا روی پای رامین نشسته بود خنده ام گرفته بود لبم را به دندان گرفتم چیزی زیر گوش رامین می گفت.

- چرا برنمی گردی؟

– کارم رو ول کنم بیام اینجا؟ – به پرستو وفرانک نگاه کن؟

- یادت رفته من از شما نیستم؟دارم برای ایندم تلاش میکنم قرار نیست ازدواج کنم با چی زندگی کنم؟

-هیف..

-هیفا تو با باما نمیای مزون لباس؟

نگاهم را از علیرضا گرفتم وبه فرانک دوختم رامین داشت با موهایش بازی میکرد می دانستم می خواهد دستم بندازد

-از اینجا بلند شم بیام اونور دنیا که یه دست لباس بخرم؟!.

پرستو- فرانک جان هیفا همینطوری هم توی چشم هست نیازی به لباس نیست!

می دانستم منظورش چیست.علیرضا برای خاتمه دادن گفت

-هیفاهنر کشیدن چشم ها به دنبال خودش رو نداره.

به رامین وهاکان نگاه کردم-خب باید دید اون چشم ها واقعا دنبال چی هستند!

اگه من به چشم بیام طرف یهو به خودش میاد میبینه زده به کاهدون! صورت هاکان تغییر رنگ داد رامین مثل شیر برنج هنوز داشت با موهای فرانک بازی می کرد.

هاکان-نگران نباش چشم ها حواسشون هست که کی رو ببینند خانواده ها بی اصل ونصب نیستند!

"منظورش من بودم لعنتی" به صندلی اش تکیه داد دستهایش را داخل سینه اش جمع کرد وبا لذت به تماشایم نشست.عملا داشت میگفت ح*ر*ا*م*زاده ای.

- خب دیگه ما بریم.صدای فرانک بود...

لباس را از کاور بیرون کشیدم خانه سوت وکور بود یک ساعت پیش ارایشگر لیلی امد واو به اتاقش رفت.به لباسم نگاه کردم از وقتی فهمیده بودم به طراحی علاقه دارم خودم خرج خودم را دراوردم اخرین پول تو جیبی که از ایرج گرفتم در 18 سالگی ام بود درسم تمام شده بود وکار میکردم. همه لباس هایم طراحی خودم بود. رنگ مشکی لباس هارمونی جالبی با موها وچشمان رنگی ام داشت رژلب سرخی را همراه مداد چشم برداشتم وموهایم را سشوار کشیدم همین.

ایرج برای تک دخترش سنگ تمام گذاشته بود.این همه مهمان کمی خارج از تصورم بود می توانستم چهره های غیر ایرانی که احتمالا ترک بودند را هم تشخیص بدهم.چقدر حوریه دلش می خواست به این مهمانی بیاید.خودش هم می دانست ایرج راهش نمی دهد یا بیرونش می کند.همه چیز برق می زد حتی سالن.چقدر پول صرف این زرق وبرق شده بود؟ برای اینکه هاکان خودش وثروتش را به رخ بکشد.با این وصلت خوشبحال ایرج هم شد. گوشه ای نشستم هنوز هم بعد از این همه سال چشم ها رهایم نمی کردند مرا می دیدند که دور از خانواده ی "پورعرب ها"نشسته ام. چشم هایم را گرداندم حتی علیرضا هم نبود.نگاهم به هاکان افتاد مردی که بعدها زندگی ام را دستخوش تغییرات زیادی کرد. چند تا دختر دور وبرش بودند هرکدام با نگاهشان عرصه را بر دیگری تنگ تر می کردند پوزخند زدم هاکان حداقل 30سال سن داشت شرط می بستم به تنها چیزی که فکر می کرد همان هم اغوشی کوتاه بود.نگاهم را به میز دوختم.کیان-چرا تنها نشستی؟ نگاهش کردم از وقتی که ان موضوع پیش امده بود به ندرت بامن حرف می زد

-پورمحمدی دبه کرده مثل اینکه مظلوم گیر اورده جنس هام رو به قیمت پایین تر می خواد.

-نگرانش نباش درستش میکنم.

مثل ایرج بود جدی بود ومغرور.بیشتر از این نماند رفت خیلی وقت بود رفته بود از من فاصله می گرفت وفقط هوایم را داشت. ماندن در این مهمانی فقط مرا یاد بدبختی هایم می انداخت کیف کوچک دستی ام را برداشتم.

کیان-این کارت رو همراهت داشته باش پس فردا دکتر زند تو دفترش منتظرته درمورد خریدار کمکت میکنه.

ازاو تشکر کردم و به قصد ترک سالن دور شدم.ازمیان جمعیت که رد می شدم یکی کمرم راگرفت داخل سینه اش پرت شدم بوی عطرش را می شناختم خندیدم

-علیرضا؟!

-هیس قراره برقصیم ...

شالم را مرتب کردم ساختمان بلند وفوق العاده شیکی بود.نمی دانستم باید باورکنم که این شاهزاده ترک قصد کمک دارد یا نه؟ شاید می خواست به فامیل جدیدش لطفی بکند بهتر بود خوش بین باشم. منشی جوان وخوش اندامی پشت میز بود خودم را معرفی کردم

-منتظر بمونید اطلاع میدم...

-اقای دکتر خانمی به اسم پورعرب تشریف اوردن ...هیفا پورعرب....بله حتما.

قطع کرد-منتظر بمونید.

ساعت ده بود وراه رو تقریبا پر رفت وامد.نیم ساعت گذشت عصبی شده بودم"واقعا فکر می کرد مسخره او هستم؟" با خودش می گفت بزار بمونه تا حالش جا بیاد.بلند شدم تا بروم منشی تلفن را گذاشت

–برین داخل؟

به کمکش احتیاج داشتم پور محمدی قالتاقتر از این حرفا بود.در زدم و داخل شدم.کنار میزش مرد جوانی با کت شلوار مشکی ایستاده بود قد بلندی داشت چشمان ابیش جلب توجه می کرد اگرپدر هاکان ایرانی نبود او این قیافه ی شرقی رانداشت باید ترک می بود.سلام کردم حتی سرش را هم بلند نکرد همان پسر جواب سلامم راداد.کاغذ هایی را بالاو پایین می کرد وبه پسر جوان توضیحاتی می داد روی دورترین مبل چرمی نشستم.ربع ساعت هم گذشت رامین هم امد باورم نمی شد دوروز از عروسی اش می گذشت اینجا بود فرانک از ماه عسلش به ونیز حرف میزد!....ساعت یازده شد خودم هم این همه خفت را برای خودم باور نداشتم بلند شدم وبه طرف میزش رفتم.دستم را لبه میز گذاشتم خم شدم

-میدونی یک ساعته منو کاشتی اینجا؟

سرش رااز روی برگه ها برداشت ونگاهم کرد چشمان مشکی تیره اش شاکی خیره ام شد.بی هیچ ترسی خیره اش شدم پوزخند زدم

- عقده ای!

دستم را از لبه میز برداشتم وعقب گرد کردم .سوزش عمیقی روی بازویم پیچید

- جرات داری حرفت رو تکرار کن دختره ی احمق؟

بی توجه به درد بازویم به چشمان تیره اش زل زدم وگفتم

- عقده ای هستی!

رگه های قرمز چشمانش واضحتر شد همانطور که بازویم را می فشرد در راباز کرد وپرتم کرد بیرون

- گمشو از شرکت من بیرون؟؟

انقدر محکم پرتم کرده بود که روی سرامیک های جلوی میز منشی پخش شده بودم.چشمان متعجب کارمندان به من بود"پرتم کرده بود بیرون حتی تصورش را هم نکرده بودم!" ...

باید مشتری جدیدی پیدا می کردم ژورنال ها را به چندین سالن فرستادم. یک هفته از ماجرای پرت شدنم از شرکت هاکان می گذشت. برای صحبت خودم حوریه و مهسا هریک راهی یک سالن شدیم.به کار هردویشان ایمان داشتم. با مدیر پاساژها هماهنگ کرده بودم. از انجایی که مردها عقلشان به چشمشان است ارایش ملایمی کردم اگر دست خالی برمی گشتیم بدبخت می شدیم 4روز پیش حسابی از خجالت پور محمدی در امده بودم .شال کیف وکفش زرد رنگی ست کرده بودم مانتوی بلند مشکی که اندامم را به نمایش می گذاشت پوشیده بودم مجبور بودم باید شرکتم را از این وضع اسف بار نجات می دادم.

سالن بزرگی بود می شد خیلی راحت فهمید که جنس ها وطرح های خارجی بیشترین قسمت پاساژ را اشغال کرده اند.کمی منتظر ماندم ده دقیقه بعد منشی خواست که داخل بروم. صدای خنده های بلندی هر از گاهی از داخل می امد.در زدم.-سلام.جاخوردم کسی را که دیدم پسره جوانی بود که کنار هاکان پشت میز نشسته بود"اینجا چه کار میکرد؟" قبل از انکه متوجه

شود با خونسردی بدون اینکه حضورش را به دید بگیرم به افشار نگاه کردم.بلند شد وتعارفات معمول را انجام داد.فکر نمی کردم افشار این قدر جوان باشد. نشستم....

-خانوم پورعرب تمام طرح ها ومدل های سالن ما یا ترک هستن یا ایتالیایی طرح های داخلی خوب هم که باشن فروش ندارن.

نگاهی به طرح های داخل ژورنال ها که به او داده بودم انداخت وگفت

-طرح هاتون خوبن ولی ما فعلا احتیاجی به طرح های جدید نداریم.

نگاهی به چشم ها وسپس به لب هایم انداخت لبخند معنی داری زد. تکیه اش را به صندلی چرخ دارش زد

– خب البته من فکرام رو می کنم شاید جایی برای طرح ها باشه اون دیگه بستگی به کاروتلاش خودتون داره که منو چقدر راضی کنه!

"لعنتی" هزار دفعه به خودم لعنت فرستادم کاش حوریه را فرستاده بودم.حالا باید چکار بکنم لبخند عشوه دار بزنم؟اصلا این کار من نیست!منتظر نگاهم می کرد شیک پوش وخوش چهره بود.بلند شدم همانطور سرد وخشک ژورنال را از روی میز برداشتم

- خیلی ممنون اقای افشار از اشنایی باهاتون خوشحال شدم.بلند شد تمام مدت فقط کت اسپرت هاکان را میدیدم یک لحظه هم نگاهش نکردم."تلاش من چی میتونست باشه؟!یه شب با افشار بودن؟!" "مرتیکه احمق" به محض خروج از پاساژ شماره مهسا را گرفتم جواب نداد.شماره حوریه را گرفتم باز هم جواب نداد.کلافه بودم. کیفم را روی صندلی عقب پرت کردم.دنده عقب گرفتم محکم خوردم به یک ماشین"لعنتی همین را کم داشتم" با دیدن بی ام دابلیو هاکان بی معطلی سوار شدم باید قبل از امدنش در می رفتم.ماشین را سروته کردم خواستم گاز بدهم که با ژست خاصش دقیقا روبروی ماشینم ظاهر شد."گور بابات هاکان!" قیافه اش طلب کار بود.کنار ماشینم امد وچند ضربه به شیشه زد. مجبورا در را باز کردم. بازویم را فشرد درد بدی در بدنم پیچید هنوز سلول های مرده هفته قبل ترمیم نشده بودند.بیرون کشیدم.لحنش سرد وسر شار از غرور بود

- میبینی چندتا خط به ماشینم انداختی؟

بازویم را از چنگش در اوردم. کمی فاصله گرفتم.

- خسارتش رو میدم؟

نگاهم کرد مردمک چشمانش توی صورتم چرخید

- خب بده؟!

هنگ کردم واقعا خسارت میخواست؟خودم را نباختم.

-میریم تعمیر گاه یا نمیدونم صاف کاری هر چقدر هزینش شد میدم.

- سوار شو معطل چی هستی؟

به ماشین خودش اشاره کرد."این دیگر که بود!؟

کنارش داخل ماشین نشستم.عطرش تلخ وتند بود اگر کمی به ذهنم فشار می اوردم می توانستم مارک گران قیمتش را بیاد بیاورم.ترکیب شدن بوی تلخ وتندش به مرور بوی ملایم و سبکی ایجاد می کرد این را وقتی بیشتر کنارش می ماندی حس میکردی

- چرا داشتی در میرفتی؟

به نیم رخش نگاه کردم خیلی راحت می شد فهمید از ان پسر هایی است که کلی برای هیکل وقیافیشان خرج می کنند.چهره جذاب ومردانه خودش هم بی تاثیر نبود حتما دخترهای احمق زیادی دوروبرش بودند.نگاهم به ساعتش کشیده شد کم کم قیمتش با حساب بانکی من برابربود!معلوم بود عاشق کشیدن نگاها به دنبال خودش است.بی اختیار گوشه لبم بالارفت

- بیشتر بخاطر این بود که دیدن قیافت باعث میشه بالا بیارم!

خندید همانطور که نگاهش به جاده بود گفت

- درموردت یه چیزایی شنیدم؟!

"داغ کردم لعنتی" فرانک زهرش را می ریخت.اگر واکنش تندی نشان بدهم می فهمید که دروغ می گویم. می ترسیدم چیزی بگویم وصدایم از عصبانیت بلرزد.

- چقدر دنبالم بودی که مجبور شدن این چیزها روبهت بگن؟

صدای مبایلم مانع از حرفش شد حوریه بود

- جانم بگو؟

- مهسا نتونسته کاری بکنه.

- حوریه نگو که هیچ کاری نکردی؟

خندید -تومثل اینکه منو دست کم گرفتی؟!

لبخند زدم می دانستم هوش فوق العاده ای در قانع کردن طرف مقابل چه زن چه مرد دارد

-خب؟

-هیچی فعلا یه شام دعوتم کرده!

– مرده؟

- اوهممم!

هاکان نیم نگاهی به من کرد

- بی خود کجا داری میری؟

- یه بار باهام بیاد دیگه به غلط کردن میفته!

نفسم رافوت کردم ودکمه قرمز را فشار دادم.

- اون شوهره توئه یاتو شوهره اون؟!

"تمام صورتم از حرفش گر گرفت" باید خونسردی ام راحفظ می کردم

–ما چیزی به عنوان مرد نداریم!

خندید ماشین را جلوی یک تعمیرگاه بزرگ پارک کرد.

-پس چیکار می کنین؟!

پوزخند زدم – به ریش چهار تا مثل تو می خندیم!

خواستم پیاده شوم که قفل مرکزی را زد.سرم را برگرداندم ونگاهش کردم

- یه پیشنهاد دارم؟

منتظر نگاهش کردم چشمانش زیادی مشکی بود

-میتونی چند ملیون بخاطره خسارت ماشین بپردازی وهمینطور میتونی منوبه یه شام اونم توی خونت دعوت کنی؟

- چه دلیلی داره که من تورو به خونم دعوت کنم؟

بیخیال گفت –خب میتونی خسارت بدی؟

خواست پیاده شود که گفتم

- باشه.

راه افتاد

-چرا میخوای بیایی خونه من؟

نگاهم کرد – فکر کن کنجکاوی!

–فکر نمی کنم از من خوشت بیاد که بخوای یه شبم تحملم کنی؟

- درسته خوشم نمیاد ولی دلیل نمیشه کنجکاویم رو سرکوب کنم.

تمام طول مسیر هردو سکوت کردیم. از حوریه خواستم ماشین را از ان ادرس بیاورد.کلید را داخل در چرخاندم ودر را باز کردم. بی توجه به حضورش داخل رفتم ودر را برای ورودش باز گذاشتم

- خواهش میکنم!

شالم را از روی سرم برداشتم

- خودت خودت رو دعوت کردی.

نگاهش موشکافانه به اپارتمانم بود. دکمه های مانتویم را یکی یکی کندم

– داری دنبال تجملات اقازاده ها میگردی؟

روی مبل نشست

- مگه تو پورعرب نیستی؟

-تو هم که زدی به کاهدون!

مانتویم را از تنم دراوردم وبه سمت اتاقم رفتم. لباس عوض کردم پیراهن ودامن کوتاهی تا زیر زانو تنم بود. بدون نگاه کردن به او به طرف اشپزخانه رفتم. قهوه ساز را روشن کردم. میوه وشیرینی داخل ظرف چیدم وبه طرف پذیرایی رفتم. یک تای ابرویش بالا رفت. روی میز چیدمشان.

- شام چی میخوری؟

دوباره ابروهایش بالا رفت پای راستش راروی پای چپش انداخت

- فقط لطفا از اشغال های خارجی نباشه بلد نیستم؟

-هرچی که بتونی درست کنی!

-خب چی؟

انگار درمورد عجایب حرف میزدم

- قورمه سبزی خوبه؟.

بی حرف به طرف اشپز خانه راه افتادم. وسایل مورد نیازم را بیرون کشیدم.بوی عطر تلخ وتندش را نزدیک حس کردم.داخل ماهی تابه روغن ریختم.

- مگه هنوز هم برادر زاده داری؟!

تکیه اش را از چهارچوب اشپز خانه برداشت وپشت میز روی صندلی نشست.

- نترس اشپز نمی خوایم !

پیاز ها راداخل ماهی تابه ریختم.اشکی که بخاطر پیاز روی گونه ام بود را پاک کردم.برنج را داخل قابلمه ریختم.سکوتش که طولانی شد به طرفش برگشتم. فقط نگاه می کرد.

- چیزایی که می گردی فقط تو خونه ایرج پیدا میکنی! پرستو هم خوبه!

از داخل یخچال کاهو هویج گوجه وکلم بیرون کشیدم.

- چرا؟

- من اقا زاده نیستم.

- ایرج که میگه هستی؟

- حتی نمی دونم کدومشون منو پس انداخته.

سبزی ها را داخل ماهی تابه ریختم. وسایل سالاد را جلویم گذاشتم وپشت میز نشستم.صدای حوریه بلند شد.

-هیفا؟

با دیدن من وهاکان کپ کرد. هاکان سرتا پایش را برانداز گرد. خنده ام گرفته بود.

- نترس دختر بهت خیانت نکرده!

حوریه که تازه به خودش امده بود داخل اشپز خانه شد

- سلام عزیزم.

صورتم را بوسید. گوشه لب هاکان بالا رفت.

- نمیخوای معرفی کنی؟

به چشمان سرد ومغرور هاکان نگاه کردم.

- همونیه که از شرکتش پرتم کرد بیرون!

حوریه اخم کرد

- توکه نمیخوای یقه ام رو بگیری یا غیرتی بشی؟!

- نه! به هیفا اعتماد دارم.

دوباره گوشه لبش بالا رفت "لعنتی" امده بود اعصاب مرا بهم بریزد

–هیفا عزیزم باید تنهات بزارم.میدونی که شام دعوتم.

نگاه شماتت باری به هاکان کرد وادامه داد

- مواظب خودت باش مشکلی پیش اومد زنگ بزن؟

لبخندی بدرقه حوریه کرد

- بیشتر از اونی که هست حرف میزنه!

- میتونی امتحان کنی؟ باپوزخند گفت –

با تو دیگه؟!

تیز نگاهش کردم.

در حالی که میز را می چیدم گفت

- داره باورم میشه که تو پورعرب نیستی

- پورعرب ندیدی که فنجون جابجا کنه؟...درسته نیستم!

- اونا که می گن هستی چرا سهمت رو نمی گیری؟

- من سهمم رو گرفتم.

پشت میز نشستم.

- سهمم یه باغ بیرونه شهره!

- همین؟!

نگاهش کردم چرامن داشتم مثل ادم با اوحرف میزدم.

- اره با همون به اینجا رسیدم

- واسه چی داری این همه بدبختی رو تحمل می کنی؟

- من خوشبختم...اقای دکتر چرا فکر می کنید خوشبختی باید داشتن پول های انچنانی باشه من الانم از زندگیم لذت می برم روی پای خودم ایستادم.

نگاهم می کرد مشکی چشمانش زیادی تیره بود

- شعار میدی!

- خب مسلمه منم اگر صد نفر جلوم خم و راست می شدن تا برسم به تخت خوابم فکرم همینقدر بسته بود.

- کسی برات خم وراست نشده چه انتظاری میتونم داشته باشم.

به صندلی تکیه داده بود .دیگر داشت زیاده روی می کرد غذایش را هم تمام کرده بود.

- اقای دکتر شما نمی خواید تشریف ببرید؟

- هر وقت دلم خواست میرم.

از روی مبل بلند شد- گرچه در شان من نبود اینجا بیام.

- امیدوارم چیزهایی رو که می خواستین فهمیده باشین؟

و به در اشاره کردم.گوشه لبش بالارفت.چند قدم فاصله ی بینمان را طی کرد ودر نیم قدمی ام ایستاد. شاکی نگاهش کردم. بوی عطرش ملایم ونرم می امد.دستش رازیر چانه ام گذاشت. با گستاخی به چشمهایش نگاه کردم. انگشت شصتش را روی لبم کشید سرم را عقب کشیدم ولی چانه ام را رها نکرد

- چیه چرا می ترسی تو که "..." هستی؟

مکث کرد –نمیدونم چه جراتی داری که بامن اینطوری حرف میزنی وبیرونم میکنی؟

- نکنه انتظار داری مثل اون احمق های دوروبرت خم وراست بشم؟

چشمانش را ریز کرد

-میدونی از چی دارم تعجب میکنم...اینکه هیچی نیستی یه ح*ر*و**م*زاده ی؟

گر گرفتم دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم

- هرچی که هستم خودمم پول پرست شکم پاره نیستم!

فشار دستش راروی چانه ام بیشتر کرد مچ دستش را گرفتم وپرت کردم.رفت .پشت در تکیه زدم"احمق شارلاتان"...`

طرح ها را داخل کاور گذاشتم

- فعلاهمین اقای"حاذق"هست دوباره ژورنال ها رو می فرستم چند جای دیگه

- اینطوری ورشکست میشیم؟

- میگی چیکار کنم؟

در باشدت باز شد.مهسا بود بی توجه به چشم غره ی من گفت

-افشار پشت خطه!

-افشار؟!

- اره!

حوریه نگاه مشکوکی به من کرد وموزیانه لبخند زد

- وصل کن؟

گوشی را برداشتم -بله؟

- روز بخیر خانوم پورعرب.....

- درمورد طرح هاتون باید بگم می خوام دوباره طرح هاتون روببینم فکر می کنم یه جاهایی برای مدل هاتون داشته باشیم

- ولی اون روز نظرتون چیزه دیگه ای بود؟

- ادم ها همیشه یک جور نیستند!

- باشه میام خدمتتون... سرم را بلند کردم وبه چشم های گرد شده ی مهسا نگاه کردم"باید کاسه ای زیرنیم کاسه افشار باشه".

برای پاگشای فرانک ایرج مهمانی داشت طبق معمول باید اعلام حضور می کردم.لباس صدفی بلندی را از بین لباس ها انتخاب کردم واز کمد بیرون کشیدم.حوریه موهایم رادرست می کرد ومهسا صورتم را.دلم برای مهسا برای خودم وبرای حوریه می سوخت.در این سال ها پناه همدیگر شده بودیم. از صبح که از پیش افشار امده بودم فکرم مشغول بود"چرا هاکان باید سفارش شرکت من را می کرد؟"

باران می بارید صدای ضربه هایی که به سقف ماشین می خورد هم حالم را عوض نمی کرد. از ان شب هایی بود که حال خودم را هم نمی فهمیدم. "اقا زاده ها دور یک میز نشسته بودند ومی خندیدند". پالتویم را در اوردم وبه خدمتکار دادم. چشم گرداندم ایرج داشت بامردی هم سن خودش حرف میزد.گوشه سالن نشستم فرانک از خنده ریسه می رفت. نگاهم را گرفتم

- رفتی پیش افشار؟

سرم رابلند کردم"خدای من این مرد هرروز جوان تر وخوشتیپ تر می شد"

- چرا این کارو کردی؟

-خواستم حرف کیان زمین نمونه هروقت خواستی بری پیشش بامن هماهنگ کن؟

علیرضا بادیدنم بلند شد وبه طرف میزم امد لبخند کم جانی زدم.

-دوسش داری؟

به هاکان نگاه کردم.ترجیح دادم جوابش را ندهم حالم خوب نبود.

- شباهت عجیبی به هم دارید!

بی توجه به حرف هاکان بلند شدم.بی مقدمه بغلم کرد بوی عطر شیرینش توی دماغم پیچید

- احوال هیفا خانوم؟

-خوبم!

مرا از خودش جدا کرد

- حالت خوبه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم

- دروغ نگو!؟

خندیدم-کی میری ایتالیا؟

-نترس میرم از شرمنم خلاص میشی؟

با صدای دختری که می خواست علیرضا هم پای رقصش شود از ما دور شد رفتنش را نگاه کردم

- مردای این خونه همشون یه جورایی هوات رو دارن!

پوزخند زدم-یتیم پرستن!

لیوان داخل دستش را جابجا کرد-نگاهشون یه چیزه دیگه میگه!

به موهای مشکی براقش نگاه کردم

-ممکنه یکی از این اقازاده ها برادریا خواهرم باشه!

-چرا نمی خوای بفهمی کدومشونه؟

از جایم بلند شدم

- چه اهمیتی داره. به طرف میزی که دردید ایرج بود رفتم باید می دید که امدم وگرنه باز شروع می کرد.

-هیفا؟

کیان بود

-سلام

-سلام کی اومدی؟

-نیم ساعتی میشه؟

بازویم را گرفت وسمت میز کشید.سرش را بخاطر صدای بلند موزیک به صورتم نزدیک کرد

-کارت درست شد؟

-اره ممنون.

-هروقت مشکلی پیش اومد هستم.

پرستو بی توجه به من دست کیان را کشید.همیشه متوجه توجه خاص پرستو به کیان بودم.حداقل می دانست که برادرش نیست. به طرف اتاقم رفتم.لباس هایم را دراوردم وزیر پتو خزیدم.

یه چیزی بگو...

بزار قانع شم ... تا نتونم جلوی رفتنت مانع شم...

مگه نمیبینی چقدر خرابو داغونم... تواین اوضاع منو تنها نزار خواهشن...

بگو چرا داری میری اخه به چه قیمتی... "گرمم شده بود دستم را روی زانویم گذاشتم وخم شدم از پنجره قدی طبقه سوم یکی داشت نگاهم می کرد.بطری را سر کشیدم.موهایم را سفت کردم ودوباره شروع کردم به دویدن" کیه که مثل من بتونه رو تو بشه غیرتی...

یا با تو تا بکنه تو هر شرایطی اونوقت تویه بی معرفت حتی جوابشم ندی...."این اهنگ رو دوست داشتم ارمین همیشه واقعیت رو فریاد میزد حسابی عرق کرده بودم"... ده یه چیزی بگو...

چرا حرف نمی زنی چرا فاصله می گیری...

به طرف عمارت را ه افتادم کافی بود.

همه دوره میز داخل سالن بودند.سلام کوتاهی کردم وبه اتاق خودم رفتم.هاکان از طبقه بالا پایین می امد قبل از اینکه بخواهد حرف بزند داخل رفتم. دوش گرفتم .موهایم هنوز نم داشت.پالتوی مشکی ام را پوشیدم نگاهی به ساعت انداختم واز پله ها سرازیر شدم.ایرج نبود.سمت میز رفتم.حوصله نداشتم بنشینم تا خدمتکار با ادا اطوار چایی بریزد به اشپزخانه رفتم وبا چایی سره میز برگشتم.جزمن کسی به اشپزخانه نمی رفت.

علیرضا- مگه صبحانه نمی خوری؟

-بالا یه چیزی خوردم.

فرانک – چرا نیومدی پایین؟

نگاهش کردم وکمی از چاییم را خوردم.صورتش شاداب تر از همیشه بود.ازدواج بدجور بهش ساخته بود.گرچه در طبقه اجتماعی پورعرب ها چیزی تحت عنوان دختر بودن معنایی نداشت.

هاکان- فکر نمی کنم به اینطور صبحانه خوردن عادت داشته باشن!

وبا چشمانش به میز اشاره کرد

- تاحالا به این فکر نکرده بودم که با 110تا کارد صبحانه خوردن جزو افتخارات محسوب میشه!

فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت گفت

- البته بعضی چیزها توی ذات ادم هاس..نگذاشتم ادامه بدهد

- حتما جزایر هاوایی رفتن ولباس های انچنانی پوشیدن با ماشین چند صد ملیونی توی خیابون ویراژ دادن با زبون بی زبونی فریاد زدن که اهایی ملت من تا خرخره دارم به من نگاه کنید رو منظورتونه؟

دستهایم را داخل هم حلقه کردم ارنجم را به میز تکیه دادم.ادامه دادم

- خب مسلمه من گدایی این چیزها نیستم.

- هیفا؟؟صدای کیان بود کیفم را برداشتم وبی حرف هوای بیرون را نفس کشیدم...

حوله را دور خودم پیچیدم وگوشی رابرداشتم شماره ناشناس بود

-بله؟

-بیا به این ادرسی که میگم؟

امکان نداشت این صدارا نشناسم

- چرا باید بیام؟

از داخل کمد ست لباس زیر بنفشی بیرون کشیدم وروی تخت انداختم

- مگه دنبال فروش ژورنال هات نیستی؟

نگذاشت حرف بزنم ادامه داد

- به هر حال من تا نیم ساعته دیگه حرکت می کنم.توی شرکتم.

قطع کرد. موهایم را خشک کرم لباس پوشیدم و به ادرسش رفتم.نیم ساعت شده بود .بامرد کت شلواری میان سالی بیرون می امد. شماره حوریه را گرفتم

- بیا به این ادرس... ماشین رو ببر.

در چند قدمیم ایستاد قطع کردم.نکاه مشکی اش روی من بود نه من سلام کردم نه او.به طرف ماشین رفت من هم کنارش نشستم.به نیم رخش نگاه کردم نمی دانم چرا از یک طرف به خونم تشنه بود واز طرف دیگر کمکم می کرد.

-ژورنال ها رو اوردی؟

- اره.

- این دوستم توی انتخاب ریزبینه

–کارای منم خوبه.

-امیدوارم.

از اینکه امروز سره جنگ نداشت تعجب کردم. پشت چراغ قرمز ایستاد نگاه ماشین های اطراف روی من وهاکان بود.خنده ام گرفته بود همان بود که گفته بودم!

- ساناتای کناریت خودش رو تلف کرد؟

- چرا فکر میکنی بهش نگاه میکنم؟

به نیم رخش نکاه کردم نگاهم کرد تیره کی چشمانش یک لحظه مرا گرفت این همه تیرگی ادم را به خوف می انداخت.صورتم را برگرداندم.

- چرا که نه به هر حال این ماشین همین رو می خواد به مخاطب بگه.

- من با هر کسی دوست نمی شم.شناختم ازش موقعیت اجتماعیش.خانوادش .شخصیت خودش ونگاهش به دوستی برام مهمه.

- منظورتون همون پولدار بودن. اشرافی بودن واپن بودنه؟!

- دقیقا!

- چند تا دوست دختر داری؟

- نمیدونم!

- زبده شدی!

- نیازی نیست اونا خودشون به من می چسبند همشون هم می دونند که فقط خودشون نیستن مگه من چی می خوام یه هم خوابگی چند ساعته!

"چقدر راحت!"

-...بعدش دیگه کارشون ندارم.

- تا همخوابگی بعدی دیگه؟!

- بستگی به خودشون داره!

-این شرکت دوستت کجاست؟

- کرج.

"من رو چه حسابی به هاکان اعتماد کردم و امدم؟!" کمی احساس خطر می کردم هوا ابری بود داخل خودم جمع شدم

- سردته؟

-کمی.

بخاری را زیادتر کرد. تنها تصورم از او قیافه سرد ومغرورش بود. امیدوار بودم روی من حساب دیگری باز نکرده باشد.قضیه ... بودن مرا می دانست امیدوار بودم روی همین عقیده بماند.کمک کردن هایش حس خوبی به من تزریق نمی کرد.

- به جز حوریه یه دختره دیگه هم باهات زندگی میکنه؟

ماشین را داخل یک فرعی برد

-اره مهسا

.- ل*ز/**ه ؟

"لعنتی این ادم درست نمیشد؟ "

-نه!

- رفتارش یه طوری بود!

-ازکجا می شناسیش؟

- اون روز تو راه پله دیدمش.وقتی از خونه تو اومدم بیرون.

سکوت کردم دلیلی نداشت درباره اش چیزی بگویم

- منتظرم؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت

-از مرد ها میترسه!

- کلکسیون جالبی هستید!

داشتم عصبی می شدم پوزخند روی لبش بود

-اگر شما مردها نبودید هردوشون سالم بودند

- منظور؟

این دفعه طولانی تر نگاهم کرد.

- پنج تا مرد توی یه روز بهش ت*ج/*ا*و*ز کردن!

با بهت نگاهم کرد.

- حوریه توی کودکیش 13 بارمورد ت*ج/*ا*و*ز نزدیکانش قرار گرفته مرد گریز ومرد ستیز شده.

نگاهش رو به جاده دوخت

- وخودت؟

- هیچ وقت مردی توی زندگیم نبوده یعنی ندیدم!

- پس ایرج .کیان.علیرضا؟

- من فقط باهاشون غذا خوردم تا بزرگ شم؟

جلوی مجتمع تجاری بزرگی ایستاد.نگهبان جلو امد سویچ را به نگهبان داد.همراهش راه افتادم.باران می بارید. داخل رفتیم جای شیکی بود.

- هاکان؟

سرم را به طرف صدا برگرداندم.مرد جوان شیک پوشی بود.هاکان با لبخند نادری به سمتش رفت. به طرفشان رفتم.

- کجایی پسر نیستی؟

هاکان با خنده گفت- جاهای خوب!

- کاملا مشخصه!

به من اشاره کرد-خانوم رو معرفی نمیکنی؟

- پورعرب هستن هیفا پور عرب درموردش باهات حرف زدم.

دستش را به طرفم دراز کرد

-امیر هستم امیر کریمی.

هنوز لبخندش روی لبش بود

- خوشبختم.

با تیکه پاره کردن تعارفات معمول به دفترش رفتیم مودب بود ولی زیادی با هاکان شوخی می کرد خنده ها وپچ پچ هایشان روی اعصابم بود.حواسم را به اطراف دادم مثلا داشت قرار دارد تنظیم می کرد

-بهت نمیاد خیلی مثبته!

نمیدانم هاکان چه گفت که باعث خنده اش شد.می دانستم منظورش چیست.با 22سال سن ارایش ساده ای داشتم نسبت به طبقه اجتماعی ام دنبال خودنمایی نبودم.

- زدی توجاده خاکی این به کارت نمیاد!

- امتحانش بی ضرر نیست!

امیر چیزی زمزمه کرد که باعث خنده ی بلند هاکان شد.

- بفرمایید خانوم پورعرب؟

قرارد را گرفتم امضا کردم

- این گویی واین هم میدان امیدوارم همه طرح هاتون به خوبی همین ها باشن؟

تاموقع بیرون امدن هرو کرشان به راه بود.باران تندتر شده بود.به محض اوردن ماشین توسط نگهبان نشستم. راه افتاد.

- وضع فکتون چطوره؟

چند لحظه با تعجب نگاهم کرد وبعد بی صدا خندید- چقدر نگران منید؟...اصلا بهت نمیاد دختره شوخی باشی؟

- نیستم جدی گفتم.

کمی جابجا شد تاکمر بندش رابببند بوی عطرش داخل بینی ام پیچید خیلی عجیب بود ازدور بوی تند وتلخی داشت واز نزدیک بوی نرم وملایم.

- اسم عطرت چیه؟

خیره نگاهم کرد من هم با تمام گستاخی نگاهش کردم صدای خنده اش بلند شد.

- سوالم خنده داشت؟

جوابم را نداد.من هم به روی خودم نیاوردم

-چرا باید عطر یک مرد برات جالب باشه نکنه برای حوریه میخوایش؟

"لعنت بهت هاکان" زیر لب زمزمه کردم "توروحت"

- چی گفتی؟

چشمانم را به درخت های کناره جاده دوختم

- هیچی.

-فکر نکن من احمقم ونفهمیدم چی گفتی؟

تند برگشتم ونگاهش کردم.

-چیه سه تا دختره بی کس و کار برات مهمه که گیر دادی به ... بودن ما؟

خیلی خونسرد وبیخیال گفت-چرا فکر میکنی برام جالبه؟

صدایم راکمی بالا بردم

-ببین اقای دکتر نمیدونم چی تو سرت میگذره ولی اصلا دوست ندارم تو زندکی ما سرک بکشی؟

ماشین را کنار جاده نگه داشت باخشمی که اخرین بار در دفترش دیده بودم گفت

- گمشو بیرون؟؟

باورم نمی شد می خواست توی این باران ان هم در این تاریکی مرا بیرون بیندازد.امکان نداشت.نگاه خیره ی مرا که دید در راباز کرد

-گمشو بیرون؟

بازویم را گرفت وعملا پرتم کرد بیرون! زیر لب روانی نثارش کردم.گاز داد ورفت! باران داشت تمام سر وصورتم را خیس می کرد.زیر درخت ایستادم رانندگی حوریه زیاد جالب نبود شماره مهسا رو گرفتم.

- جانم؟

- بیا به ادرسی که میگم فقط زود...

بادیدن مهسا و 206ام نشستم مهسا بادهن باز نگاهم می کرد 45 دقیقه زیر زیر باران مانده بودم واحتمالا هیچ شباهتی به ادمیزاد نداشتم

- راه بیفت؟؟ باداد من مهسا راه افتاد.

یک روز تمام بخاطر ماندن زیرباران در رخت خواب بودم... قیچی را ارام روی برش حرکت دادم

– سالن رو دیدی؟

صدای ذوق زده ی حوریه بود.عادت کرده بودم هروقت چیزی ذهنم را مشغول می کرد یکی از طرح ها را روی پارچه پیاده کنم.

- اره.

-خب؟

به مهسا نگاه کردم کلافه بود با ریشه های شال نارنجی اش بازی می کرد.لباس را زیرسوزن گذاشتم.

- زیادی بزرگه اگه نتونیم فروش خوبی داشته باشیم پول اجارش هم در نمیاد

- ریسک می کنیم.

- با کدوم پول؟

- من وحوریه یکم پس انداز داریم به هر حال یه کم طول میکشه تا مشتری های خودمون رو داشته باشیم.

- میدونی اجارش چقدره؟22 ملیون هرماه!

حوریه کمی جلو امد-مگه همیشه ارزوت این نبود؟پول هایی که از قرارداد های افشار و کریمی گیرت میاد هست چرا دل دل می کنی؟

- من چیزی ندارم اگه ورشکست کنیم چی؟

مهسا با امیدواری گفت- اگه نکردیم و کارمون گرفت؟

می دانستند که من دستم را پیش پورعرب ها دراز نمی کنم.تصمیم مهمی بود نفسم را فوت کردم

- فرداقرار داد میبندیم.

هردو باهم بغلم کردند

- فردا بعد از قرارداد مهسا جنس ها رو انتخاب میکنه وحوریه توهم بروشور وتبلیغات رو راه بنداز خودم هم دنبال کارای محضری قرارداد و اماده کردن سالن می افتم...

کمتر از سه هفته سالن اماده بود. به کمک فردین احتیاج داشتم فروشگاه به ان بزرگی چه می خواستم یا نه به وجود یک مرد نیاز داشت. هیکل درشت و ورزشکاری اش به دردم می خورد پسر خاله مهسا بود تنها کسی از فامیل مهسا که با او رابطه داشت دانشجوی کارشناسی ارشد بود دو روز درهفته کلاس داشت و بقیه اش به سالن می امد. داشتم طرح های کت شلوار مردانه را چک می کردم. لباس های مجلسی.مانتو.و پالتو بیشترین فروش را داشتند هفته اول مشتری نداشتیم نگران بودم ولی از هفته دوم بهتر وبهتر شد. به دلیل شیشه بودن اطراف دفترم به سالن دید داشتم مرد کت شلواری 40 ساله ای همراه دو مرد دیگر که بیشتر شبیه بادیگارد بودند وارد پاساژ شدند. هنوز 20 روز هم از شروع کارمان نگذشته بود.قیافه اش برایم اشنا بود. فردین جلوتر می امد .حوریه و مهسا سرشان به مشتری گرم بود. سه تا دختر دیگر هم استخدام کرده بودم تا از پس مشتری ها بر بیایند.سرم را به طرح های ماه اینده گرم کردم- خانوم پورعرب مهمون دارید. به فردین نگاه کردم جلوی مشتری همیشه به فامیل صدایم می کرد

- بفرستش تو؟.

مرد داخل شد. بلند شدم

- بفرمایید؟

نگاهش اصلا دوستانه نبود. فردین هم داخل امده بود. به ان دو مرد هیکلی نگاه کردم به نظر نمی رسید با من کار داشته باشند.هردو روی صندلی کنار مرد نشستند – فردین میتونی بری ممنون. می خواست چیزی بگوید که اشاره کردم برود احتمالا او هم همان چیزی را حس کرده بود که من کرده بودم.

-بفرمایید اقایون؟

- من ادم رکی هستم خانوم پور عرب پس حاشیه نمیرم تمام پاساژهای اقدسیه و تجریش زیر نظر منه.

دست هایم را در هم قفل کردم ومنتظر نگاهش کردم

- خب؟

- کاسه کوزتون رو جمع کنید!

ابرو هایم بالا رفت

- من متوجه منظورتون نمیشم اقای ..

-کهنسال... منظورم خیلی واضحه شما بازاره منو بهم زدید.

خیلی خونسرد به صندلی تکیه دادم

- دارید تهدید می کنید؟

-میتونید خیلی راحت کنار بکشید در غیره این صورت از راه دیگه ای وارد میشم...طوری که یک مشتری هم نداشته باشید.

"می دانستم دردش چیست همه طرح ها مال خودم بود وبه هیچ صنفی وابسته نبودم مجبور شده بود از این راه وارد شود" ازروی صندلی بلند شدم بی توجه به درون عصبانی ام در شیشه ای را باز کردم

- بفرمایید اقایون حرفاتون رو شنیدم؟

کهنسال ایستاد و نگاهش را به چشمانم دوخت

- اگه به پشتوانه فامیلت اینجا موندی باید بگم پورعرب ها توی بازار پوشاک کسی رو ندارند جعمت می کنم!

- نگران نباشید اقای کهنسال پورعرب ها توی بازار پوشاک من رو دارن!

گستاخ به چشمانش نگاه کردم – بفرمایید بیرون ...فردین اقایون رو راهنمایی کن؟

پوزخند زد – پشیمون میشی دختر جون؟

در را بستم .روی صندلی ام نشستم باید هم نگران میبود جنس هایم طرح داخل بود تک بودن وبه خاطر همین فروش زیادی داشتند. فکر می کرد من حمایت پورعرب ها رو دارم؟ اگر می مردم هم نمی گفتم. سرم را روی میز گذاشتم

- هیفا؟ سرم را بلند کردم هر سه بالای سرم بودند.

حوریه – چی شد؟ اینجا چیکار داشت؟

- هیچی برید سره کارتون؟

دیدم هیچکدام تکان نمی خورند

-هیچی تهدید کرد!

بلند شدم و خونسردیم را حفظ کردم

– برید سره کار دخترا این روزا کارمون سختر میشه برای ماه اینده باید ویترین پر باشه.

ساعت 8شب بود تمام طول روز داخل دفتر مشغول طرح زدن بودم. سرم را بلند کردم مهسا را دیدم که با فردین حرف میزند هر از گاهی می خندید و گونه اش سرخ میشد.بی اختیار لبخند زدم. از طرف خانواده اش طرد شده بود.گناهش این بود که به او تجاوز شده بود .فردین همیشه هوایش را داشت سرم را به کار گرم کردم اوایل انقدر فردین با مهسا سر سنگین بود که من هم حالم بد میشد.به مرور همه چیز عوض شد.فردین شد تکیه گاه مهسا.فرار کرده بود وقتی دیدمش فقط گریه می کرد....تمام دوهفته ای که خانه ام بود گریه می کرد با کسی حرف نمی زد منم اصراری نداشتم از من یکسال بزرگتر بود مدتی طول کشید تا به من اعتماد کرد

- هیفا؟

سرم را بلند کردم کیان بود وهاکان! می دانستم علیرضا برای تحصیل به ایتالیا برگشته.بلند شدم

- سلام!.

کیان اخم کرده بود می دانستم دلیلش چیست.بوی عطر هاکان زودتر به مشامم رسید قیافه اش مردانه وجذاب بود ادم را یاد یک مرد واقعی می انداخت.زیر لب سر سری جوابم را داد....

- چرا نگفتی میخوایی سالن بزنی؟

- خودت که میدونی همیشه ارزو داشتم بزنم ولی سرمایه کافی نداشتم.

- مگه نگفتم خودم حمایتت می کنم وپولش رو میدم؟

چشمانم را بستم وباز کردم – میدونی که قبول نمی کنم می خوام روپای خودم بایستم.

ناراحت وعصبانی بود مثل همیشه نگاه شماتت بارش را نثارم کرد

- تویه دختره 22 ساله ی بی تجربه ای متوجه هستی؟

- چهار ساله رو پای خودم ایستادم

– فکرمی کنی کافیه؟جعمت میکنن.

- کیان من میتونم از پس خودم بر بیام. خواهش می کنم درموردش بحث نکن؟

عصبانی ودلخور بود بدون کلمه ای بیرون زد.حتی صدایش هم نکردم.فقط به رفتنش نگاه کردم. خودکار داخل دستم را رود میز پرت کردم.هاکان گستاخانه زل زده بود به من

- تو اینجا چیکار می کنی؟

از روی مبل بلند شد میز را دور زد وپشت سرم ایستاد. صدایش را جایی نزدیکی گوش راستم شنیدم

- اومدم خرید!

نتوانستم پوزخندم را پنهان کنم برگشتم وبا او رخ به رخ شدم با فاصله کمتراز نیم قدم. خیره وخونسرد نگاهم کرد باگستاخی تمام نگاهم را نگرفتم

- ادرس رو اشتباه اومدید!

- اتفاقا دقیقا درست اومدم!

- باید باور کنم دکتر زند میخوان از اینجا خرید کنن؟!

- چرا که نه من مشتری خاص هستم وپول خوبی هم میدم!

"نفسش بوی عطر میداد"

-..نمیخوایی راهنمایم کنی؟

نگاهم بی اختیار رود یقه لباسش کشیده شد.می خواستم مارک لباسش را بدانم مطمئن بودم بهترین مارک را میپوشد . یک قدم از او فاصله گرفتم ودوباره نگاهش کردم چشمانش از سیاهی برق میزد.

- اسم مارک لباسات چیه؟

دستهایم را داخل سینه ام جمع کردم

– "الفا"..چرا باید از این مارک بپوشی میدونم کمتر از"جاستین"یا "جوسی" تنت نمی کنی؟

- من یه خریدارم این به خودم مربوطه! نمی خوایی راهنمایم کنی؟

راه افتادم وبه طرف ویترین لباس های مردانه رفتم.دقیقا پشت سرم بود این نزدیکی معذبم می کرد به کت شلوار سورمه ای اشاره کرد

-این کاره خودته؟

- اره.

صدای مهیب شکستن شیشه باعث شد تکان شدیدی بخورم.با بهت به شیشه های فرو ریخته ویترین ها نگاه کردم. این دومین بار بود. صدای جیغ مشتری ها با صدای خورد شدن شیشه ها قاطی شده بود.هیچ جور نمی توانستم ثابت کنم یک دعوای خیابانی از پیش طراحی شده برای جمع کردن من است.می خواستم به همان سمت بروم که بازویم کشیده شد.برگشتم.هاکان بازویم را گرفته بود خواستم تغلا کنم که بازویم را بیشتر فشرد وبا اخم نارضایتی اش را اعلام کرد.بعد از شکستن شیشه ها وپیدا شدن سرو کله پلیس هرکدام جایی متواری شدند...حوریه از ترس گریه اش گرفته بود .محکم بغلم کرده بود میلرزید .....دو ساعت تمام طول کشید تا اوضاع ارام شود. مجبور شدم مغازه را ببندم حوریه را همراه مهسا وفردین به خانه فرستادم تمام مدت با پلیس حرف می زدم وکارگرها سالن را تمیز می کردن.ماشین را به فردین داده بودم.

- بیا اینجا؟ و به بوگاتی مشکی اش اشاره کرد.

سوار شدم.خودش هم نشست وراه افتاد.اعصابم کمی متشنج بود.

- کیه ؟

- کی کیه؟!

- اون مزخرفاتی رو که به پلیس تحویل دادی رو به من تحویل نده؟

سکوت کردم

- میخوان جعمت کنن؟

- اره.

- کی ؟

- کهنسال !

- کدومش حسام یا فربد؟

- حسام!

- فردا سالنت رو باز کن دیگه این اتفاق تکرار نمیشه.ب

رگشتم وبا تعجب نگاهش کردم تعجبم بخاطره نفوذش نبود تعجبم از حمایت هایش بود.داشت کم کم مرا عادت میداد واین چیزی نبود که می خواستم چند سال تمام انگ "..." بودن را یدک می کشیدم که مرد ها را از زندگیم حذف کنم. ولی می دانستم که در این شرایط تنها کسی است که می تواند کمکم کند.مسیر ماشین را عوض کرد

- کجا داری میری؟

- مگه گرسنت نیست؟

چیزی نگفتم صدای مبایلم بلند شد.اس ام اس بود { پرستو با خواهر زاده ی هاکان قراره ازدواج کنن } علیرضا فرستاده بود. با بهت به صفحه وبعد به هاکان نگاه کردم.نیم نگاهی به من کرد گوشی را داخل کیف برگرداندم.

- قنطراتی کار میکنید؟!

مطمئن بودم باهوش تر از این حرف هاست

- من اطلاعی ندارم!

- اگر خواهر زاده ای چیزی دارید کیان و علیرضا هم هستن از قلم نیفتن!

- ندارم!

- واقعا خانواده شما فکر می کنن پور عرب ها گنج دارن؟

- نه!

- از این شیر برنج ها هنوز هم دارید؟!

با خشم نگاهم کرد

- کسی که قرار نیست تورو بگیره چرا به خودت می گیری؟

پوزخند زدم – مثل اینکه یادت رفته من..

ماشین را با صدای گوش خراشی گوشه خیابان نگه داشت. شوکه از حرکتش به طرفش برگشتم.جسم نرمی روی لبهایم قرار گرفت کاملا هنگ کرده بودم .لبش نرم روی لبم حرکت کرد "نفسش بوی عطر میداد" تنها پردازش مغزم دران لحظات همین ها بود.دست چپش را ازروی شکمم به طرف گودی کمرم سرداد."لعنتی" کمی از لبم فا صله گرفت.چشمهایش بسته بود نفسش ریتم منظمش را از دست داده بود.با صدای بمی گفت

- گفتی "..." هستی دیگه؟!

قلبم یک در میان میزد.با کف دست از خودم جدایش کردم در را باز کردم وخودم را از ماشین بیرون انداختم. جلوی اولین تاکسی را گرفتم . صورتم میسوخت...

نه از کهنسال خبری بود ونه از دعوای خیابانی.روی دوخت لباس ها حساس شده بودم دوخت لباس برای فروش خیلی مهم بود به پورمحمدی سراین قضیه کلی غر زده بودم گفته بود جنس پارچه ها مناسب نیست به همین خاطر به یک شرکت ترک سفارش پارچه داده بودم. صدای مبایلم بلند شد نگاهی به صفحه انداختم اشنا بود ولی سیو نکرده بودم

- بله؟

- قرارداد بستی؟ امکان نداشت صدایش را نشناسم.

- درمورد چی حرف میزنی؟

- بیا بیرون توی ماشینم؟ قطع کرد.

نفسم را فوت کردم .در اینه نگاهی به خودم انداختم

- حوریه میرم بیرون؟

- کجا ؟

- برمیگردم.

از در پاساژ بیرون امدم.بوگاتی مشکی اش برق میزد.موهای مشکی ام را داخل شالم بردم. ولی بخاطر باز کردن در ماشین دوباره سر خورد. نشستم هیچ نگفت منم نگفتم.تیپ فوق العاده ای زده بود.

- برای پارچه باکدوم شرکت قرار داد بستی؟

- "نازان"ولی در حد صحبت بوده.

- کنسلش کن؟ با"دنیز" قرار داد ببند.ن

گاهش کردم مژه های مشکی اش بیشتر به چشم می امد.

– چرا؟! دقیقا می دانست سوالم را برای چه پرسیدم.

-دلیل خاصی نداره!

– کیان یا ایرج سفارشم رو کرده که مراقبم باشی؟

نگاهم کرد نگاهم را از چشم های مشکی اش نگرفتم.

- من برای کارام از کسی سفارش نمی گیرم!

نفسم را بیرون فرستادم.

- ..درمورد اون شب توهم برت نداره!

خونسرد نگاهش کردم – من قبلا هم گفتم تمایلی به مرد ها ندارم.دور زد

- به هرحال خواستم گفته باشم!

– نمی گفتی هم اهمیتی نداشت!

اعصابم به هم ریخته بود ولی به این خونسردی احتیاج داشتم. احساس کردم در رانندگی کردن کمی عصبی شده .جلوی پاساژ نگه داشت.

- سفارشت رو کردم فردا صبح برای تنظیم قرارداد بروبگو زند معرفیت کرده؟

-ممنون. نگاه مشکی اش خیره ام شد از گستاخی نگاهش خوشم می امد. در را باز کردم وپیاده شدم.رفت.

میزرا دور زد ودرست پشت سرم ایستاد.دستش را لبه میز قرار داد وخم شد.حالم داشت بد می شد. با خودکارش روی طرح ها تیک میزد.نفسش به گردنم می خورد.هر ان امکان داشت بیخیال شرکت شوم وترکیب صورتش رابه هم بریزم.

- طرح های من همه خوب وعالین جناب افشار ..نگذاشت ادامه بدهم

– دقیقا مثل خودتون!.

دیگر استانه تحملم تمام شده بود. بلند شدم و با اخم نگاهش کردم.

- این همه نزدیکی برای چیه جناب افشار؟

با لبخند گفت – دوست دارم شما رو به یه شام دونفره دعوت کنم؟!

با خونسردی گفتم- شما همیشه برای طرف قراردادهاتون اینقدر سخاوت به خرج میدید؟

دستهایش را داخل جیب شلوارش فرو برد

– البته که نه فقط برای خانوم های زیبایی مثل شما ... می دونستید چشم های بی نظیری دارید؟

ژورنال ها را روی میز گذاشتم نگاهش به لب هایم بود. احساس کردم می خواهد درباره لب هایم هم توضیح مختصری بدهد!

- ممنون اقای افشار. برای گرفتن سفارش ها برمی گردم.

به طرف در راه افتادم

- دعوت شام من چی شد؟!

کیفم را روی شانه ام جابجا کردم.- متاسفم!

بیرون رفتم انگار تازه می خواستم نفس بکشم."احمق عوضی"

بخاطر نخ دادن های افشار تا شب حالم بد بود"مرتیکه الاغ" سبزی ها را تند تند خورد می کردم.حوریه سرما خورده بود داشتم برایش سوپ حاضر می کردم.

مهسا – هیفا مبایلت خودش رو کشت بیا بگیر؟

- ولش کن؟

- بیا اوردمش.

نگاهی به صفحه انداختم هاکان بود قطع شد. گذاشتمش روی اپن.قبل از اینکه برگردم دوباره زنگ خورد

-بله؟

- کی بهت گفت تنهایی بری پیش افشار؟؟؟ "داد میزد برای چه؟!"

سکوت کردم وبه صدای نفس های عصبی اش گوش کردم... – فکر کنم بهت گفتم بدون هماهنگی نرو؟

صدایش ملایم تر شد.ولی هنوز عصبانی بود

- حرف بزن؟؟

-متاسفم!

– درو باز کن جلوی خونه ام؟ "جلوی خانه بود؟!" قطع کرد.

- مهسا؟

- جانم؟

- میتونی این سوپ رو برای حوریه ببری مهمون دارم؟

- کیه؟

- هاکان.

ابرو هایش را بالا انداخت- چی می خواد؟

- نمیدونم!اینا رو ببر؟

- باشه.

پیش بند را باز کردم . بدون برداشتن ایفن در را باز کردم تا بالا امدنش وقت داشتم.سری به اتاقم زدم. لباسم خوب بود یک دامن مشکی کوتاه تا زیر زانو تنم بود با پیراهن قهو ه ای یقه شلی که روی شانه ی سمت چپش افتاده بود.بیرون امدم وسط حال بود. می توانستم عصبانیت را پشت نگاه سرد ومغرورش ببینم.چند قدم برداشت و فاصله بینمان را پر کرد

- میشنوم؟

- بشین تا قهوه بیارم؟

قبل از اینکه برگردم بازویم را گرفت وبه طرف خودش کشید.

– نیومدم قهوه بخورم؟

- به شام دعوتم کرد منم گفتم نه!

- اگه باهات می اومدم جرات نمی کرد چرت بگه؟!

- چی باعث میشه حساس باشی من که گفتم به مردها تمایلی ندارم.

رگ پیشانی و گردنش قرمز شد.چشمهایش را ریز کرد – چرا داری چرت میگی؟

- نمیگم!

- ثابت کن؟!

" لعنتی می دانست چکار کند" چشم هایش را یک لحظه هم از صورتم نمی گرفت از نگاه کردن هیچ ابایی نداشت. عطر نفسش را دوباره حس کردم. می خواستم پس بکشم نگهم داشت. داشتم وسوسه می شدم عطرش داخل بینی ام بپیچد. ناخوداگاه چشم هایم را بستم. نرم لبش را روی لبم گذاشت یک تماس کوتاه! دوباره لب پایینم را به کام کشید.وسط راه نگهش داشتم از خودم بدم می امد جلوی هاکان وا می دادم دربرابر اوی با تجربه منه بی تجربه هیچی نبودم! دست چپش را به سمت گودی کمرم برد وبه طرف خودش کشید.بی هیچ مقاومتی همراه شدم. نمی دانم از کی ولی همراهیش می کردم

- هیفا؟؟!! صدای حوریه باعث شد فاصله بگیرم.

با ناباوری داشت به این صحنه نگاه می کرد تمام صورتم ملتهب شده بود. هاکان خیلی خونسرد یک قدم عقب کشید. چشم های حوریه پر از اشک شد.به هم قول داده بودیم با هیچ مردی نباشیم وازدواج نکنیم.بارها سه تایی گفته بودیم"گوره بابای هرچی مرد" عقب گرد کرد

- حوریه؟!

بی حرف قطرات اشک از صورتش جاری شد.به طرفش رفتم ولی با دو بیرون زد! برگشتم وبه هاکان که با ژست همیشگی اش ایستاده بود نگاه کردم چشم هایش می درخشید وعجیب حس می کردم لبخند به لب دارد.هنوز بدنم کرخت بود."خدا لعنتت کنه هاکان!"

- همینو می خواستی؟؟

اخم کرد – نه که توهم بی میل بودی؟!منواحمق فرض نکن؟

با صدای عصبی گفتم- خب که چی "..." نیستم خیالت راحت شد؟؟

بلند تر از من داد زد – خیلی غلط می کنی وقتی نیستی میگی هستم؟؟

- اون دیگه به خودم مربوطه شما هم که خیالت راحت شد بفرما بیرون؟

برعکس انتظارم لبخند زد – اره خیالم راحت شد شب خوش! پشت سرش در را محکم به هم کوبیدم پاهایم بخاطر این همه هیجان تحمل وزنم را نداشت.

حوریه با من سرسنگین شده بود فاصله می گرفت وبا بله ونه جوابم را می داد. مهسا بندهای پشت لباسم را برای جذب شدن کشید. بی توجه به من داشت مجله مد را ورق می زد.

مهسا نگاهش کرد – با من هم سرسنگین شده میگه دوروبره فردین می گردی!

لبخند زدم – دروغ که نمیگه!

لبخند شرمگینی زد وشروع کرد به اتو کردن موهایم. گوشواره های بلند زنجیری راگوشم کردم از داخل اینه حواسم به حوریه بود.

- حالا چیزی هم بینتون هست؟

- مهسا تو دیگه چرا؟

- اخه ..

- می دونی اون کیه؟ من یه دختره بی کس وکارم که پدر و مادرشم معلوم نیست کین کل اعتبارش حتی با دوستی با من میره زیره سوال.مگه عقلش رو از دست داده بیاد سراغ من؟

- پس..

- می خوای بگی ازش دوری کنم؟...می دونم اون دوست دختر داره و رابطه های انچنانی نگران نباش!

لبخند زد – خیلی خشکل شدی؟

حوریه با اخم داشت نگاهم می کرد چیزی نگفت وبه اشپز خانه رفت.به لباسم نگاه کردم.یقه لباس شش ضلعی بود تا ران تنگ بود وبعد کلوش می شد لباس زرشکی که خودم طراحی کرده بودم ومهسا دوخته بود

– پالتوی زرشکی رابرداشتم وبه طرف اشپزخانه رفتم.پشتش به من بود خوب میشناختمش. صدای خفه ی فین فینش می امد.

- حوریه؟

برنگشت ادامه دادم

- تو هاکان رو میشناسی...میدونی یه مرده ثروتمنده بازار طلای ترکیه وایرانرو دستش میچرخه...از یه خانواده ی سرشناسه...اگه فقط ده ثانیه فقط ده ثانیه به این موضوع فکر کنی متوجه میشی که امکان نداره اون بخواد بخاطره من موقعیتش رو به خطر بندازه؟...اونی که تو دیدی ظاهر قضیه بود.

برگشت چشمهایش قرمز شده بود- بوستون فرق میکرد؟!

خنده ام گرفت مثل بچه ها حرف میزد.

- چه فرقی اون می خواست منواذیت کنه که مطمئن بشه "..."ام یا نه؟

اشک هایش را یا استینش پاک کرد. بی اختیار بغلش کردم بچه شده بود!

- برو دیرت میشه..دماقش را بالا کشید.

- به هاکان نزدیک نشو ازت سو استفاده میکنه.

"هاکان چه نیازی به سو استفاده کردن از من داشت؟"

دستهایم یخ کرده بودند. یک تکه برف سفید روی استینم نشست.به اسمان نگاه کردم اگر میگفتن یکی از قشنگترین لحظات زندگی ات چه موقع اس میگفتم زیر برف بودن ان هم هنگام شب زیر نور. مطمئن بودم بخاطر برف هم که شده بیشتر از نیم ساعت در این مهمانی نمی مانم. به محض ورودم هجوم هوای گرم وعطر های مختلف داخل بینی ام پیچید. پرستو با ان لباس صورتی اولین کسی بود که دیدم "واقعا خنده دار بود این ها می خواستن تمام خانواده ی پور عرب را بگیرند؟!" پالتویم را به خدمتکار دادم.گوشه سالن نشستم با چشمانم دنبال علیرضا می گشتم نگاه خیره ی هاکان نصیبم شد."نباید می گذاشتم با من بازی کند" نگاهم را گرفتم.پرستو می خندید.از پنجره قدی بیرون را نگاه کردم.برف می بارید بی اراده بلند شدم وبه طرف بالکن رفتم. سرد بود با دستهایم بازوهایم را بغل کردم."حق مهسا بود که

خوشبخت شود نمیدانم اگر خودکشی می کرد چه میشد اصلا به این روزها امید نداشت" "
حوریه اوایل کاملا یک دنده وخود خواه بود نمیشد راحت بااو ارتباط برقرار کرد دلش نمی
خواست سر به تن کسی باشد.از عالم وادم بیزار بود. زمان ارامش کرد خیلی زود فهمیدم
دختری با روحیه لطیف است ورفتارش فقط پوست دفاعیش محسوب می شود.مثل یک بچه
گربه می ماند" خوشحال بودم که پیدایشان کرده بودم " خودم در خانواده ای بزرگ شده بودم
که نه نوازش دیدم ونه رفتار خوب همه با من طوری برخورد می کردند که انگار گناه
نابخشودنی کردم دلم می خواست بدانم به کدام جرم سزاوار این برخوردها بودم.برای همین
خانواده نمی خواستم اگر خانواده این بود ترجیح می دادم همان انگ ه*م/**ج*ن*س گ*ر*ا
بودن را یدک بکشم وبرای خودم زندگی کنم"

– چیه برف باعث میشه این سرما رو تحمل کنی؟

گرمای نفس هایش روی گردنم پخش میشد"لعنتی" تکان نخوردم نباید جدی اش می گرفتم.
شاید فکر می کرد من هم جزو همان دخترهایی هستم که یکبار باهاش خواهد خوابید.هنوز
نفس هایش به پوست گردنم می خورد قصد فاصله گرفتن نداشت. برگشتم ودر نور کم بالکن
نگاهش کردم.

– فکر نمی کنم صورت خوشی داشته باشه شمارو با من ببینن! دستهایش را داخل جیبش فرو
کرد وگفت

- راست میگی!

عقب گرد کرد وبه سالن برگشت.نمی دانم چرا حس بدی با رفتنش بهم دست داد.به سالن
برگشتم گرمای سالن حس خوبی تزریق می کرد.با دیدن علیرضا لبخند زدم.به من نزدیک شد
وسوت زد

- دختر فکم چسبید به کف سالن! ناپرهیزی کردی با این تیپ پسر کشت!

خندیدم . نگاهم به سمت دختری کشیده شد که دستش را دوره بازوی هاکان حلقه کرده بود.
زیبا و کشیده بود. احساس گرما می کردم! علیرضا نگاهم را دنبال کرد

- خشکله نه؟

- اره

- لیاقتش رو داره با هاکان باشه مدله ودوست دخترش.

برای عوض کردن بحث گفتم- ببینم اینا دختره ترشیده که دیگه ندارن؟

خندید- چرا یه ننه بزرگ دارن!

- گذاشتنش برای تودیگه!؟

- نه دیگه این یکی دست ایرج خان رو میبوسه

- نندازن بهت؟

- خوراک خوده ایرجه! خنده ام را قورت دادم

- پرستو با کیان چیکار کرد؟

- کیان از همون اول هم باهاش اتمام حجت کرده بود چیری بینشون نبود.

اهنگ ملایمی داشت پخش میشد قبل از اینکه بخواهم کاری بکنم علیرضا دستم را کشید وهمراه خودش به وسط برد. چانه ام را روی شانه اش گذاشتم . نگاهم به هاکان کشیده شد داشت نگاهم می کرد. با پارتنرش می رقصید " برام هیچ حسی شبیه تو نیست ....کناره تو درگیره ارامشم...."چرا نگاهم را ازاو نمی گرفتم؟ "همین از تمام جهان کافیه .....همین که کنارت نفس میکشم...."سرم را روی سینه علیرضا گذاشتم یک نفس عمیق کشیدم این اهنگ داشت تمام احساسات مرا زیرو رو می کرد"...برام هیچ حسی شبیه تونیست توپایان هر جستجویی ....."سرم را از سینه علیرضا برداشتم" دوباره نگاه مشکیش بود" تماشای تو عین ارامشه....تو زیباترین ارزوی منی ...."نمیدانم چرا دلم می خواست برعکس تمام این سالها بدانم مردی که الان در اغوشش هستم برادرم هست یانه؟.کیان داشت با فرانک می رقصید نگاهش به من بود حس ادمی را داشتم که مچش را گرفته اند.علیرضا کمرم را نوازش کرد وزیرگوشم زمزمه کرد

-چرا حس می کنم هم بازی بچگیم مثل همیشه نیست؟

بیشتر در بغلش فرو رفتم." منو از این عذاب رها نمیکنی ....کنارمی به من نگاه نمیکنی...."نگاه هاکان رهایم نمی کرد."تمام قلب تو به من نمیرسه ....همین که فکرمی برای من بسه" از هجوم این همه حس احساس خفگی می کردم.خودم را از علیرضا جداکردم

- هیفا؟!

- می خوام برم ؟

یک لحظه هاکان رادیدم که از حرکت ایستاده بود.کیان فرانک را رها کرد. نمیدانم قیافه ام چه شکلی شده بود فقط حس خفگی داشتم.تنها چیزی که می خواستم رفتن از اینجا بود.پالتو وشالم را برداشتم.از پله ها سرازیر شدم

-هیفا؟؟ برگشتم کیان بود .

هاکان بالای پله ها ایستاده بود . علیرضا کمی دورتر بود. با بغض نالیدم

- علیرضا برادر منه؟!

به چشم هام نگاه کرد داشتن خیس میشدن.دستم را کشید وبه طرف ماشین برد در را باز کرد نشستم. نشست. بازویش را گرفتم

– بگو می خوام بدونم؟

- من ...من برادرتم!

بهت زده نگاهش کردم و بی صدا اشک ریختم

- چرا الان میگی!؟

- توهیچ وقت نمی خواستی بدونی.

برگشت سمتم حالا می توانستم معنی خیلی از نگاه هایش را بدانم.

- من دختره ایرجم؟!

- مامان بعد از اینکه فرانک رو به دنیا اورد تورو حامله شد.ولی از پدر علیرضا شوهره عمه لیلی.باهاش رابطه داشت.وقتی پدر علیرضا مرد.تورو به دنیا اورد گذاشت رفت.بابا می دونست توروبهش نداد ابروش میرفت.مامان پدر رو دوست نداشت ...

دره ماشین را باز کردم "حاصل خیانت بودم!"بی توجه به صدازدن های کیان سواره ماشین خودم شدم وراه افتادم" چه فرقی می کرد ح*ر*ا*م/*ز*ا*د*ه بودم ".....علیرضا برادرم بود...کیان برادرم بود...پرستو خواهرم بود...فرانک؟...خدایا خودت به دادم برس من این وسط چه بودم؟ ...مادرم چکار کرده بود؟....گوشه خیابان پارک کردم سرم را روی فرمان گذاشتم وزار زدم.... این همه سال مثل کبک سرم را زیر برف کرده بودم....داشتم با کسانی زندگی می کردم که .... خدای من؟...حاصل خیانت بودم!...ایرج تحملم کرده بود...پورعرب فامیل خودش بود...با بچه های خودش بزرگم کرده بود...لیلی هیچ وقت روی خوش به من نشان نمیداد...مادرم با شوهرش بود....حق داشت نگاهم نکند...حق داشت. نداشت؟!... نه دختره ایرج بودم نه لیلی...وسط این خانواده چکار می کردم؟...خواهر داشتم ...برادر داشتم ... پورعرب بودم .... ایرج چطورحاصل خیانت زنش را تحمل می کرد؟... در ماشین باز شد از پشت اشک های خیسم چهره ی اشفته کیان رادیدم.حالا دیگر برادرم بود با مظلومیتی که هیچوقت از او سراغ نداشتم نگاهم می کرد .بازوهایش را برای در اغوش کشیدنم باز کرد.وقتی خودم را میان بازوهایش حس کردم تازه فهمیدم چقدر بی پناه بودم.تمام

این سالها بی پناه بودم.محکم بغلم کرده بود موهایم را هر چند لحظه یک بار می بوسید.حس خوبی داشتم تا می توانستم در اغوشش ماندم .....

– علیرضا میدونه؟صدایم گرفته بود.

موهایم را بوسید – نه.فقط من میدونم.

- چطور فهمیدی؟

- بابا گفت.

- نمی خوام هیچکی بفهمه.

- کسی نمیفهمه.

خودم را از اغوشش جدا کردم. لبخند زد

– اگه بدونی چه بلایی سره چشمات اومده!

افتاب گیر را پایین دادم.دور چشمم کمی سیاه شده بود وچشک هایم قرمز!.لبخند کم جانی زدم

– اره خیلی بد شده.

- رنگ چشمات به پدرت رفته.

"پدرم" – میرم خونه.

- بیا سوار شو میرسونمت؟

- نه حالم خوبه.

- مطمئن باشم؟

- اره می خوام کمی تنها باشم

- باشه.

باانگشت شصت گونه ام را نوازش کرد. نگاهش حس خوبی داشت .

- مواظب خودت باش؟

بیرون رفت.نمی دانم برای چه ولی ارام شده بودم.شاید چون در اغوش برادرم بودم؟ کمی بغض داشتم شاید چون مادرم رهایم کرده بود ومرا وسط خانواده ای گذاشته بود که خاطرات بدی را برایشان تداعی می کردم.جلوی اپارتمانم نگه داشتم ماشین را قفل کردم .ماشینی دقیقا در دو قدمی ام به شدت ترمز کرد!.نزدیک بود زیرم بگیرد با ناباوری به بوگاتی سیاه نگاه کردم.انقدر سریع بازویم را گرفت وداخل ماشین پرتم کرد که نتوانستم هیچ عکس العملی نشان دهم.می خواستم دلیل رفتارش رابدانم هنوز از شوک بیرون نیامده بودم.سکوت کرده بود ومن هم دهانم باز نمیشد تا حرف بزنم.قفسه سینه اس بالا وپایین میرفت

- داشتی با کیان چه غلطی میکردی؟؟

نگاهش کردم سرخ شده بود ونگاهم می کرد.ادامه داد

- مثل احمق ها به من نگاه نکن با کیان چه غلطی میکردی؟؟...دو ساعت تو ماشین تو بغلش بودی...به عالم و ادم میگی ه*م*ج*/ن*س*/گ*ر*ایی که دور از چشم ایرج با پسرش باشی؟؟! هر لحظه عصبانی تر میشد.

- حرف بزن لعنتی؟؟؟

دادزد پلک هایم را برای لخظه ای باز و بسته کردم تا حرف بزنم

- چرا؟...چرا دنبالم اومدی؟

- که مردمو احمق فرض نکنی؟؟

جوابش به سوالم احمقانه بود!.

- خب تو الان احمق فرض شدی همینو می خواستی؟!

- خفه شو؟؟؟ انقدر بلند داد زد که تنم لرزید.

خم شد ودره سمت من را باز کرد

- گمشوبیرون تا یه بلایی سرت نیووردم؟؟!

از ماشین پیاده شدم.به شدت گاز داد بوی لاستیک سوخته دماقم را پر کرد. قلبم ناارام میزد ..هاکان رفت؟....چرا رفتنش داشت ازارم میداد؟!. روی تخت خواب دراز کشیدم هاکان کجا ومن کجا؟....چم شده بود؟! ...چرا باید به او فکر می کردم؟!....

در زدم و وارد شدم .با خوشرویی بلند شد

- سلام خانوم پورعرب خیلی خوش اومدید بفرمایید؟....

روی مبل چرمی نشستم- هاکان می گفت دیدار بعدی همراه شماست دوست داشتم ببینمش؟

سرش را داخل ژورنال ها برد."چرا هاکان گفته بود بامنه؟" نفس عمیقی کشیدم ادامه داد

- البته الان دو هفته ای هست برگشته.

بی اختیار از دهنم پرید- کجا؟!

با تعجب نگاهم کرد- ترکیه مگه شما اطلاع ندارید؟

"خدای من چرا می پرسیدم ؟این سوال ها چه ربطی به من داشت!"

- الان دو هفته ای میشه.

"نکند برای همیشه برگشته؟" کاش می توانستم سوالم را بپرسم. دوهفته از ان شب می گذشت...از حرف های کریمی چیزی نمی فهمیدم.در طول رانندگی از بس فکر کرده بودن سرم درد گرفته بود.چند بار محکم روی فرمان کوبیدم احمق شده بودم. هیچ اسم دیگری برایش پیدا نمی کردم .بدون اینکه بخواهم درگیرش شده بودم. انقدر به احمق بودنم ایمان نداشتم که الان ایمان پیدا کرده بودم.عقلم را ازدست داده بودم...

در تمام طول شام خوردن حوریه سکوت کرده بود.قاشق وچنگال را درون بشقاب گذاشتم

- چی شده حوریه؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت

-هیچی.

- به من نگاه کن؟...حوریه باتو بودم؟

نگاهم کرد چشمانش قرمز بود

- حرف بزن؟

سکوت کرد- مهسا کجاست؟

اشکش چکید .پس درست حدس زده بودم.

- با فردین رفتن بیرون.

- تو چرا گریه می کنی؟

- از مردها متنفرم اون نباید به فردین اعتماد کنه!...اون خودش گفت از مردها متنفره.

- چطور میتونه از فردین متنفر باشه خودت هم شاهد بودی که تو بدترین روزهای زندگیش فردین ازش حمایت کرد بدون هیچ چشم داشتی...بعد از 5سال تازه تونسته اعتماد مهسا رو جلب کنه.

اشک هایش بیشتر شد- امیر حافظ اومد سالن!

منتظر چشم دوختم"امیر حافظ پسره مذهبیه مرضیه خانم همسایه طبقه اولمان بود.پسره بسیار معتقد و پایبندی بود "

- همه مردها غیر قابل اعتمادند!.

"همیشه مارا خواهر صدا می کرد.اوایل حوریه سر به سرش می گذاشت ومی خندید چون همه اش به زمین وسرامیک نگاه می کرد" گریه اش به هق هق تبدیل شد" در این دو سالی که اینجا بودیم مثل یک برادر هوایمان را داشت پسره محجوب ودوست داشتنی ای بود" از پشت میز بلند شد وبه طرفم امد.محکم بغلم کرد. چانه اش را روی شانه ام گذاشت

-
پست..فط..رت..عو..ضی..بعد..از..ای..ن..همه..خوا..هر..گف..تن.می..گه..دو..ست..دارم!

هق هقش تمام فضای خانه را گرفت.بی اختیار لبخند زدم.البته کمی شوکه بودم اصلا حدس هم نمی زدم که به حوریه نظری داشته باشد.

- دیدی ..گفت..م..همشون..کثافتن!

روی شانه اش ضربه زدم.حق داشت نزدیکانش کسانی که قرار بود مواظبش باشند به او ت*ج/*ا*و*ز کرده بودند ان هم چند بار.

- دارم دیوونه میشم هیفا یه کاری بکن؟!

دوباره زار زد.چیزی که برایم تازگی داشت این بود که بودند کسانی که از حوریه خواستگاری کرده باشند ان هم رسمی ولی دلیل این همه گریه را نمی دانستم!!

- دوستش داری؟

باهق هق فریاد زد- نه! اشغال عوضی!.

دوباره لبخند زدم پس خودش هم حسی داشت فقط نمی دانست اسمش را چه بگذارد.وگرنه این واکنش غیره عادی بود

- باشه اروم باش بهش مثل بقیه بگو نه اینکه گریه نداره؟

- اونقدر محکم زدم تو صورتش که خون دماق شد!

از خودم جدایش کردم.باناباوری پرسیدم

– چیکار کردی؟!

- زدم تو صورتش حقش بود!

- چطورتونستی این کارو بکنی میدونی چقدر بهمون احترام میذاشت؟

با گریه گفت – حقش بود...

دوش گرفتم و لباسم را عوض کردم.به زور خوابید همه اش گریه می کرد ارام می شد ودوباره شروع می کرد.خوب می دانستم گذشته اش ازارش می دهد.روی تخت نشستم.امیدوار بودم با هم حرف بزنند اگر امیرحافظ دوستش داشت باید خیلی چیزها را می شنید. دراز کشیدم.سقف با نورملایمی تاریک روشن میشد.مبایلم بود نگاهش نکردم.ساعت 1بود. لحظاتی بعد دوباره روشن خاموش شد.دستم را دراز کردم بادیدن اسم هاکان قلبم ضرب گرفت.دوهفته نبود باید بااو حرف می زدم نمی خواستم رفتارش باعث شود افکاره احمقانه ای به سرم بزند.

- الو.

سکوت بود فقط صدای نفس هایش را می شنیدم. من هم سکوت را ترجیح دادم

- حالم خوب نیست...

یک لحظه فکر کردم شاید م*/س*ت باشد واشتباهی شماره ام را گرفته خواستم حرف بزنم که حرفش مانع ام شد

- هیفا حالم اصلا خوب نیست!

صدایش بم و خش دار بود.- بیا پایین جلو اپارتمانم؟

قطع کرد." چرا باید دکتر زند جلوی اپارتمان یک دختره بی کس وکار باشد؟" از پنجره بیرون را نگاه کردم بوگاتی مشکی اش ان طرف خیابان زیر باران بود پالتوی مشکی ام را روی لباسم پوشیدم.شالم را برداشتم وبیرون رفتم.سرد بود به طرف ماشین رفتم چیزی از داخل معلوم نبود.درش را باز کردم ونشستم.گرم بود.ماشین پر بود از بوی عطرش.نگاهش کردم .نگاهم نکرد سکوت کرده بود ترجیح دادم خودش حرف بزند.مثل همیشه شیک بود

- چرا اومدی پایین؟!

حالا داشت نگاهم می کرد نگاهش حرف داشت.

- خودت گفتی حالم خوب نیست.

- چه اهمیتی برات داره؟نمی اومدی!

در را باز کردم که بروم دستم را عصبی کشید.- کجا میری لعنتی؟؟

" تکلیفش با خودش هم معلوم نبود!" صورتش فاصله کمی با صورتم داشت نگاهش می کردم خودش در را بست.نفسش بود عطر می داد.طلب کارانه گفت

- من حالم خوب نیست وتو داری میری؟!!

دستش را بالا اورد وروی گونه ام گذاشت.تک تک اجزای صورتم را با ولع نگاه می کرد."یا من دیوانه شده بودم یا او!"

- دو هفته اس نیستم وتو اصلا به من زنگ هم نزدی!!

انگشت شصتش راروی گونه ام کشید.عجیب دلم می خواست چشمانم را تا ابد ببندم ولمس شدنم را احساس کنم! نگاهم داشت در برابرش کم می اورد.خم شد هیچ واکنشی برای عقب نشینی نشان ندادم... پشت پیراهنش را چنگ زدم... لبش را برداشت و داخل گودی گردنم فرو کرد نفس های عمیقش راانجا رها کرد...به خودش فشارم داد.لب هایش را روی گردنم گذاشت.با صدای بم وخش دارش گفت

- اون روز با کیان چه غلطی میکردی؟!..دوهفته اس دارم به این موضوع فکر می کنم حرف بزن؟؟

" خدای من یادش نرفته بود!" نفسم را بیرون دادم نمی خواستم هیچ چیز این نزدیکی را خراب کند.محکم گردنم را بوسید...

- برادرمه!

احساس کردم برای یک لحظه نفس نمی کشد ولی با خالی کردن نفس پرحرارتش کمی فاصله گرفت

- بفهمم دروغ میگی روزگارت رو سیاه میکنم؟

چشمهایش خمار بود ولحنش خواستنی.نگاهش را دوباره به لب هایم دوخت ....دستش روی انحنای کمرم نوازش راه انداخته بود می بوسید ونوازشم می کرد این خلسه را بی نهایت دوست داشتم...مثل احمق ها به هیچ چیز جراین لحظه بکر فکر نمی کردم...

امروز کیان اینجا بود برعکس همیشه حضورش حس خوبی داشت.با شوخی قول دادم کت شلوار دامادی اش را خودم طراحی کنم...

لیست فروش این ماه را نگاه می کردم کمی افت داشتیم

- این اینجا چی می خواد؟!

سرم را ازروی لیست بلند کردم وبه حوریه که دست به سینه بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم.

- کی؟!

کنار رفت ومن قامت هاکان را داخل سالن دیدم. حوریه هنوز طلب کار ایستاده بود

-نمیدونم!

"واقعا هم نمی دانستم هاکان زند کسی که دکترای اقتصاد را داشت و تاجر بزرگی بود اینجا چه می خواست؟" حرف نمی زد دیشب گفت حالش خوب نیست

- خودم می ندازمش بیرون!

- حوریه ..

دررابست ورفت. دلم می خواست بدانم چطور می خواهد هاکان را بیرون بیندازد! تمام دیشب از فکرش بی خواب شده بودم....حوریه بااخم دست به سینه رو برویش ایستاد چیزی گفت که باعث خنده ی هاکان شد . قدش بلند بود و ازبالا به حوریه نگاه می کرد اخم حوریه بیشتر شد.دوباره چیزی گفت هاکان خندید واز همانجا به من نگاه کرد حوریه را خیلی نرم کنار زد و به سمت دفتر امد صورت حوریه سرخ شده بود.هنوز خنده روی صورتش بود.

- این بادیگاردت خیلی نچسبه!

لبخند محوی بخاطره حضورش زدم. طلب کار گفت

- میبینی که اومدم چرا بیرون نمیایی؟

- عادت داری همه برات دولا راست بشن؟

چند قدم جلو امد بوی عطر دوست داشتنی اش بینی ام را نوازش کرد.- عادت ندارم .همه دولا راست میشن!

- خب بهتره حساب منو ازاونا سوا کنی؟

چیزی نگفت سرم را بالا گرفتم تا دلیل سکوتش را بدانم.صورتش پر اخم بود.

- وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن؟

حالا بهترین موقع بود که ذهن اشفته ام را سامان ببخشم.دیشب داشتم دیوانه می شدم.

- چرا مگه با بقیه چه فرقی داری؟!

به وضوح عصبانی شد چند قدم بینمان را پر کرد.دستهایش راداخل جیبش فرو برد وبه چشمانم خیره شد. یک قدم عقب رفتم اینجا محل کارم بود نمی خواستم مسئله ای پیش بیایید.سکوت ونگاهش داشت تا مغز و استخوانم نفوذ می کرد نمی خواستم نگاه مشکی اش هواییم کند باید تکلیف خودم را معلوم می کردم

- هیچ فرقی ندارم؟

"لعنتی می خواست خودش از فرصت پیش امده استفاده کند"

- نه هیچ فرقی نداری!

پوزخند زد – تو هم هیچ فرقی با بقیه نداری!

یک قدم به عقب برداشت ورفت.به همین راحتی رفت؟!...ومن فقط به قدم های محکم و مغرورانه اش به قامت چهارشانه وبلندش نگاه کردم...رفت ومن همه این ها را با حصرت به تماشا نشستم ...مگر همین را نمی خواستم بدانم ...مگر نمی خواستم تکلیفم را روشن کنم پس چم شده بود؟...تا همین جا هم احساساتم به اندازه کافی درگیر شده بود لذت بودن با اورا تجربه کرده بودم ... ازارم می داد...

کلید را داخل در چرخاندم.

- هیفا خانوم؟

در را بازکردم و برگشتم .امیر حافظ بود با دیدنش بی اختیار لبخند زدم.مثل همیشه سرش پایین بود

- سلام عذر می خوام؟

- سلام خواهش می کنم بفرمایید؟

- می خواستم اگه امکان داره چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

- حتما بفرمایید تو؟...

قهوه را جلویش گذاشتم روبرویش نشستم.

-راستش می خواستم زودتر باهاتون حرف بزنم ولی ...

کمی من..من..کرد – خب حوریه خانوم بودن ونتونستم.

چند لحظه نگاهم کرد تا واکنشم را ببیند

–حوریه باهاتون حرف زده؟

- تا حدودی اطلاع دارم.

- باور کنید من قصد توهین یا جسارت به ایشون رو نداشتم.سرش را زیر انداخت وبا انگشتر عقیقش کمی ور رفت ادامه داد

- من فقط احساسم رو به ایشون گفتم.خیلی وقت بود می خواستم بگم موقعیت مناسبی پیش نمی اومد.

متوجه خراش باریک و طولانی روی گونه ی سمت چپش شدم که تا دماقش امتداد داشت"کاره حوریه بود!"

- خب ایشون ...راستش توقع همچین برخوردی رو نداشتم!

کمی روی مبل جابجا شدم ارنجم را به زانویم تکیه دادم وخم شدم.

- چقدر حوریه رو دوست دارید؟

لحنش را موقع ادای این جمله دوست داشتم- خیلی..خیلی دوسش دارم!

- از حوریه چی می دونید؟

- دوساله که شما اینجایید ومن می شناسمش.

- حتما متوجه تفاوت بین خودتون وحوریه شدید؟

- البته..من به ظاهر حوریه کاری ندارم میدونم دختره پاکیه.

- از گذشته حوریه چی میدونید؟

نگاهم کرد

- خب تقریبا هیچی جز اینکه میدونم پدر ومادرش فوت کردن وبا شما زندگی میکنن!

- اگه واقعا دوسش داری باهاش حرف بزنید اگر هم نه از همین الان پس بکشید؟

- من قصد پا پس کشیدن ندارم!

- ببینید اقای امیرحافظ بعضی وقتا گفتن کلمات خیلی راحته.شما ومادرتون ادمای کاملا مقیدی هستید.اصولی توی زندگیتون هست که بهش پایبندید...حوریه درد کشیده اس تمام کودکیش رو زجر کشیده.ممکنه حرفایی بشنوید که حتی حضمش هم براتون سخت باشه.خیلی راحت دارم بهتون پیشنهاد می کنم حوریه دختری نیست که به شما بخوره برید دنبال یکی دیگه می دونم دختری با عقاید شما اطرافتون پره؟

سوالی نگاهم کرد- – مثلا چی؟

- چیزهایی که شنیدنش ازارتون میده.من هم نمی خوام حوریه اذیت بشه؟

- ولی من..

- صبرکنید عجول نباشید درمورد حرفام فکر کنید وقتی از خودتون مطمئن شدید که می تونید حرفایی رو بشنوید که درداوره پا پیش بزارید.وگرنه من خودم هم اجازه نمیدم احساسات حوریه رو درگیر کنید.اگه حوریه به نظرتون ارزش گذشت رو داره برگردید؟....

پرده را کنار زدم وبه خیابان نگاه کردم پر از برف سفید بود..می بارید نمی دانم چرا انتظار داشتم بوگاتی هاکان را ببینم.سه روز بود که ازاو خبری نداشتم .مثل دیوانه ها هر شب پرده را به امید دیدنش کنار می زدم خودم گفته بودم اگر با بقیه برایش فرقی نداشتم ذهنم را حتی برای لحظه ای درگیرنکنم . به حوریه که روی تخت خوابیده بود نگاه کردم.دوباره در خواب ناله می کرد.کناره پنجره نشستم وبه ریزش برف خیره شدم. با صدای ویبره مبایلم به صفحه

اش خیره شدم.هاکان بود! دستم را روی قلب ضرب گرفته ام گذاشتم.ساعت دوازده 12 نصف شب بود.دکمه سبز رافشار دادم وکنار گوشم قرار دادمش.

- بیا پایین!

قطع کرد .گوشی را کنارم گذاشتم دستم را دوره زانویم حلقه کردم چانه ام را روی ساعدم گذاشتم .نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که دوباره صفحه اش روشن خاموش شد. جواب ندادم انقدر صفحه اش تاریک روشن شد تا خاموش شد. دوباره شروع کرد بی اراده دکمه سبز را فشار دادم صدای داد عصبی اش تمام ارامشم را بهم ریخت.

- به علی نیایی پایین میام اون اپارتمانت رو رو سرت خراب میکنم؟؟؟واسه من ناز میکنه؟؟؟!

قطع کرد بلند شدم پالتوی سفیدم را همراه شالی برداشتم بدون اینکه دکمه های پالتو را ببندم پله ها رو پایین رفتم. خیابان در سکوت به سر می برد ریزش برف همه جا را سفید پوش کرده بود.بخاطر سرما کناره های پالتویم را به هم فشار دادم.دیدمش نمی دانم چرا این روزها با دیدنش حس نرم ولطیفی زیر پوستم می دوید.برف های روی شانه ی اور کوتش نشان می داد چند دقیقه ای هست زیر برف ایستاده.به محض دیدنم در جلو را باز کرد.گره پیشانی اش را از همین فاصله هم می دیدم..در دومتری اش ایستادم ونگاهش کردم.اخمش عمیق شد

– نکنه توقع داری بیام بغلت کنم بیا سوار شو؟؟

عصبانی تر از ان بود که سازه مخالف بزنم.نشستم در را محکم کوبید.خودش از طرف دیگر نشست.ماشین را روشن کرد وداخل یک خیابان خلوت نگه داشت.ارنجش را به فرمان تکیه داد وبرگشت.

- چرا وقتی بهت میگم بیا پایین نمیایی؟؟!

"یا من خل شده بودم یا اودیوانه"

– چرا باید نصف شب بیام تو ماشین تو؟

- چون من میگم!

دستم را بردم تا در را باز کنم قفل مرکزی را زد.بااخم برگشتم ونگاهش کردم .قفسه سینه اش بالا وپایین می شد

- داری چه غلطی میکنی؟؟

- بشین سره جات من نخوام تو نفس هم نمیتونی بکشی؟

عصبی گفتم

- پولت رو به رخ من نکش جناب زند؟درو باز کن؟...

لحظاتی با چشمان مشکی اش فقط نگاهم کرد رنگ نگاهش داشت عوض میشد معنی نگاه مشکی اش را نمی فهمیدم.دستش را بالا اورد تا روی گونه ام بگذارد مثل گربه دستش را باضرب پس زدم.اما باز دستش رابالااورد شصتش روی گونه ام نوازش راه انداخت

- اروم باش نمی خوام اذیتت کنم!

- لب تر کنی هر دختری بخواهی برات اماده اس.چی می خوای ازمن؟!

چشمانش را بست " لعنتی "نوازش هایش باعث شده بود لحنم ارام شود.چشم هایش را باز کرد

- اگه دلیلش رو می دونستم الان اینجا نبودم!

داشت خم می شد به طرف صورتم ومن مثل مسخ شده ها توانایی هیچ کاری را نداشتم.شالم را با انگشتانش عقب زد. بازوهایش رادور شانه ام حلقه کرد وبه داخل سینه اش کشید .حرارت بدنش را دوست داشتم.بوی عطرش بینی ام را پر کرد صورتم روی سینه اش قرار گرفت.قلبش محکم و منظم می کوبید. قسم می خورم تا حالا اینقدر ارامش را تجربه نکردم شگفت انگیز بود!نبود؟ مرا بیشتر به خودش فشار داد تک تک سلول های بدنم از این ارامش لذت می بردن.حلقه های بازو هایش عجیب خواستنی بود چشمهایم را روی هم گذاشتم لبش را روی موهایم حس کردم.بوسید...صورتش را داخل قوس گردنم فرو برد نفس عمیقی کشید .صدای بمش کنار گوشم زمزمه شد

- الان از پیش دوست دخترم دارم میام اورمم نمیکنه ... بیشتر عصبیم میکنه... با بقیه اش هم امتحان کردم هیچ کدوم اورمم نمیکنه!

مرا بیشتر به طرف خودش کشید تقریبا روی پایش بودم دستش را روی قوس کمرم به حرکت در اورد. نوازش هایش خواستنی بود. کنار گوشش زمزمه کردم

- من باید برم؟

- نه! یه کم بمون اروم که شدم میتونی بری!

کف دستهایم را روی سینه اش گذاشتم تا کمی فاصله بگیرم ولی حلقه بازو هایش را تنگ تر کرد.لبش را روی گردنم گذاشت گاز ملایمی گرفت. با صدای خش داری که لبخند چاشنی اش بود گفت

- گازت که نمی گیرم داری میری؟!

- چرا من ؟!

- اینو از خودم هم پرسیدم!

گوشواره های بلندم رالمس کرد .....خودم را بالا تر کشیدم...لبش را برداشت با نفس های عمیق گفت

– بسه!... ادامه بدیم نمیتونم!

صورتم را به سینه اش چسباند.بوی پیراهنش بی نظیر بود بیشتر در اغوشش فرو رفتم . با انگشتانش موهایم را نوازش کرد" حرفم را پس می گیرم اگر بگویند قشنگترین لحظه ی زندگیم چه موقع اس؟ می گویم زیرریزش برف در اغوش هاکان بودن! "
از پشت شیشه های اتاقم مهسا را میدیدم که با گریه به فردین نگاه می کرد. فردین سعی داشت چیزی بگوید یا شاید ارامش کند.گریه اش بیشتر شد وانجا را ترک کرد.از پشت میز بلند شدم. فردین را نگاه کردم کلافه دستانش را داخل موهایش فرو کرد.لبخند نامطمئنی به من زدوبه سمتی که مهسا رفت راه افتاد.

هنوز از برف دیشب در خیابان مانده بود...دو ساعت تمام در اغوشش بودم... روی پاهایش ... نوازشم کرده وموهایم را بوسیده بود ...ساعت سه بیدار شده بودم گنگ به هاکان که در اغوشش بودم نگاه کرده بودم...لبخند زده بود وبه سینه اش فشارم داده بود... رفت ومن بقیه شب را داخل رخت خوابم خوابیده بودم.

پرده را انداختم و به رخت خوابم پناه بردم "نیامده بود!" دیشب هم نیامده بود. داخل رخت خواب خزیدم با لرزش گوشی ام زود برش داشتم خودش بود کنار گوشم بدون حرف نگه داشتم

– اگه بهت زنگ نزنم اصلا یک بارهم زنگ نمی زنی بپرسی زنده ام؟! با جدیت وبی رحمی داشت گلایه وشاید دعوامی کرد!

سکوت کردم با صدای ملایم تری گفت- حرف بزن صدات رو بشنوم استامبولم.

"رفته بود استامبول و چیزی به من نگفته بود" باز هم سکوت کردم

- هیفا هستی؟ حرف بزن؟!

- کی رفتی استامبول؟

شنیدم که نفسش را فوت کرد – دیروز صبح.قرار بعدیت با افشارکیه؟

- پس فردا

- تنهایی نمیری تا بیام.

چیزی نگفتم- هیفا شنیدی؟

- اره !

- خب؟

-خب چی؟

با تحکم گفت

-اینکه تنهایی نمیری؟

- خودم از پس خودم برمیام.مگه افشار قراره چیکار کنه؟

- هیفا؟؟؟

مثل خودش داد زدم- سره من داد نزن؟افشار که هیچه صد تا مثل افشار هم هیچ غلطی نمیتونن بکنن؟

با حرص گوشی را قطع وسپس خاموش کردم." لعنتی" بدون او هیچ جایی نروم؟! این دیگر چه صیغه ای بود؟ همینطوری اش هم تمام معادلات زندگیم را بهم ریخته بود این را هم می خواست اضافه کند؟

امروز مهسا یک بار هم به طرف فردین نرفته بود داشتم با کمک حوریه ودخترها طرح های جدید را داخل ویترین میچیدم . از دستشویی که بیرون امد چشم هایش قرمز بود . بقیه کارها

را به دختر ها واگذار کردم..به طرف دفترم راه افتادم قبل از اینکه داخل شوم رو به مهسا گفتم

- بیا دفتر کارت دارم؟

پشت میز نشستم دقایقی بعد مهساروبرویم بود. همینطور که کاتالوگ ها را ورق میزدم گفتم

- دیشب نیومدی شام بخوریم؟

- سرم درد می کرد!

سرم را بلند کردم- یعنی حالت خوب نبود؟

به صندلی تکیه دادم. کمی نگاهم کرد کم کم کاسه چشم هایش پر شد و اولین قطره ریخت! همین را می خواستم منتظر بودم حرف بزند

- فردین با خاله اینا حرف زده...اونا مخالفن...مخالف که هیچ ...

هق هقش رها شد.دستمالی را جلویش گرفتم- بهش گفتن اسم مهسا رو بیاری دیگه پسری به اسم فردین نداریم...مگه من چیکار کردم هیفا؟..نمی خوام بین من وخانوادش قرار بگیره؟..بهش گفتم اینطوری نمی خوام..یه مدت که گذشت ...اشکش بیشترسرازیر شد

- به دروغ میگم ...نمیدونم...یکی دیگه رو دوست دارم !

از پشت میز بلند شدم و به طرفش رفتم "هیچ چیز نداشتم که بگویم واقعا باید چه کار می کرد؟" ...

شال کیف و کفش نارنجی ای ست کردم نمی دانم چرا دلشوره داشتم.از هاکان خبری نبود .جلوی شرکت باز هم تردید داشتم ولی هاکان حق نداشت رفت وامد مرا کنترل کند.منشی بادیدنم بلند شد

–سلام ! اقای افشار منتظرتون هستن؟!

ابروهایم بالا رفت این مرد مثل اینکه بدجور برای من دندان تیز کرده بود!.در زدم و وارد شدم.با دیدن هاکان کنار افشار برای سه ثانیه خشکم زد! اخمش انقدر غلیظ بود که ترجیح می دادم اگر می توانستم برگردم!.سه ثانیه طول کشید تا خونسرد قدم بردارم

- به به منور کردین خانوم پورعرب!مشتاق دیدار!

خیلی خونسرد ممنون خشک وخالی گفتم ونشستم.نادیده گرفتن هاکان و البته ان اخم غلیظش سختر از تصورم بود.ژورنال ها را از داخل کیف بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم. کیفم را

روی پایم گذاشتم...تمام مدت سعی کردم اصلا به هاکان نگاه نکنم ونگاه خریدارانه افشار را تحمل کنم.همانطور که ورق میزد گفت

- خانوم افشار اون روز خیلی ناراحت شدم که دعوتم رو برای شام قبول نکردید؟

- جوابتون رو گرفتید.....

- به هر حال من هنوز روی حرفم هستم با خانم زیبایی مثل شما بودن باعث افتخاره؟

"خدالعنتت کنه افشار" – من سره حرفم هستم!

ژورنال را به طرفم گرفت باهمان لبخند کذایی اش گفت

- دارید کم لطفی می کنید خانم پورعرب؟!

ژورنال را داخل کیف گذاشتم .احساس گرمای شدیدی می کردم بلند شدم

- خداحافظ.

صدای خنده اش را پشت سرم شنیدم. تا سوار شدن به ماشین هر لحظه منتظر بودم هاکان دنبالم بیاید. ولی خبری نشد راه افتادم. احساس بدی داشتم تمام مدت بعد از سه روزدیده بودمش ولی حتی نگاهش هم نکرده بودم . برخلاف خواسته اش عمل کرده بودم...یک کلمه حرف نزده بود... دنبالم نیامده بود...

-حالت خوبه هیفا؟

- گفتم که خوبم شما دوتا مگه خونه زندگی ندارید؟.

دوتایشان جلوی در اتاق خوابم ایستاده بودند قیافه معصومشان باعث شد لبخند بزنم.کمتر چیزی باعث میشد به این روز بیفتم

- برید!

- من بمونم؟

-نه حوریه تا عصبانی نشدم برید می خوام بخوابم...

شش 6 روز بود که حتی زنگ هم نزده بود پتو را دراغوشم فشار دادم حال کسی را داشتم که از ناراحتی به حال گریه است. نباید ناراحت باشم از همان اول هم قرار نبود مال من باشد.چراداشتم غصه می خوردم؟ دیگر دلم نمی خواست از پنجره خیابان را نگاه کنم نمی امد بقول خودش این همه دختر ازطبقات اجتماعی بالا و اپن دورو برش بودند اورا با حاصل

خیانت چه کار؟... دلم بوی عطر پیراهنش را می خواست...اغوش گرمش را می خواست ...بوسه های گاه وبیگاهش را می خواست...صدای گوشی روی عسلی هم باعث نشد تکان بخورم...دوباره زنگ خورد...قلبم بی اختیار تپید یک نفر بیشتر در زنگ زدن این قدر سمج نبود. گوشی رابرداشتم...خودش بود دکمه سبز را لمس کردم

–درو باز کن؟

بدون اینکه بدانم چکار می کنم بلند شدم به جای اینکه خوشحال باشم عصبانی بودم. دررا باز کردم قامت چهار شانه اش در قاب در بود...بوی عطرش ...نگاه مشکی اش ...جلو امد وبه در تکیه داد نگاهش چیزی بین غم...دلتنگی...گلایه...عصبانیت...وناچاری بود!.بدون اینکه لحظه ای نگاهم را بگیرم نگاهش می کردم کت مشکی اش را روی دستش انداخته بود.در را بست .دستش را به طرفم دراز کرد بازویم را گرفت مرا به سمت خودش کشید ولی مقاومت کردم بیشتر به طرف خودش کشیدم ومن در یک تغلای بی حاصل میان سینه وبازو هایش بودم.دستانم را مشت کردم وبه سینه اش کوبیدم می خواستم رهایم کند ولی او فقط حلقه ی دستانش را تنگ کرد.تغلا کردم ومشت کوبیدم به نفس نفس افتاده بودم.صورتم را به سینه اش فشار داد ومن اولین نفس را از عطر تنش گرفتم همین برای م*س*ت کردنم کافی بود تا دست از تغلا بردارم.ارام وعمیق نفس کشیدم وبه ضرب اهنگ قلبش گوش کردم بی اراده دست هایم بالا امد ودور کمرش حلقه شد پیراهنش راچنگ زدم.موهایم را بوسید وبایک حرکت دستش را زیر زانویم برد بلندم کرد صورتم هنوز داخل سینه اش بود بوی پیراهنش را دوست داشتم چشم هایم را بستم روی سطح نرم رخت خواب فرود امدم.بدون اینکه ازمن فاصله بگیرد کنارم دراز کشید ومرا میان سینه اش کشید .نفسش را فوت کرد

- چرا سراغی ازم نمی گیری؟!...اگه دیگه نیام عین خیالتم نیس؟ ...

.مرا کمی از خودش جدا کرد اخم عمیقی روی صورتش بود- به حرفم گوش نکردی و رفتی پیش افشار؟؟

– من هم گفتم از پس خودم برمیام!

فشار دستانش روی کمرم زیاد شد .نگاه مشکی اش با اخم صورتم را می کاوید ...انقدر فشار به کمرم اورد که چشم هایم را از درد بستم

- اخ!

خم شد وزیر گوشم با صدای خشنی گفت

- دیگه نمی خوام کاره اون روزت رو تکرار کنی؟؟

با صدای خفه ای نالیدم.زیر گلویم را خشن بوسید!

- نشنیدم؟

- اخ..باشه!

نفسش راروی گلویم فوت کرد.فشار دستانش کم کم تبدیل به نوازش شد. صدای زنگ مبایلش باعث شد کمی ازمن فاصله بگیرد ولی هنوز در اغوشش بودم. اخم کم رنگی روی صورتش نشست.تماشایش می کردم عجیب دلم می خواست چانه اش را ببوسم! همینطور که با دست راستش موهایم را نوازش می کرد بادست چپش جواب داد.صدای ظریف دخترانه ای داخل گوشی پیچید

- الو هاکان؟

- بگو؟

- عزیزم قرار شد امشب بیایی پیش من؟ کجایی پس؟

- نمیام

- عزیزه دلم توچرا اینطوری شدی چند وقته اصلا.. نگذاشت ادامه ی حرفش رابزند

- خداحافظ من کار دارم

- هاکا..

ولی هاکان قطع کرد"با دوست دخترش ان هم برای ماندن کنارش قرار داشت وامده بود پیش من؟!" در یک تصمیم انی پشتم را به او کردم تا از تخت پایین بیایم از پشت کمرم راگرفت!

- ولم کن؟؟...-

با صدای عصبی گفت

- چت شد؟؟

دستش را دور شکمم محکم تر کرد...- دست از سرم بردار؟

تغلا کردم...- حتما نفره بعدی منم که اینطور باهام حرف بزنی؟؟ -هیفا؟؟؟...

پاهایش را دور پاهایم قفل کرد وزن سنگینش باعث شد نتوانم تکان بخورم فقط عصبی نفس نفس میزدم – توکه دوست دختره من نیستی؟؟

“واقعا من برایش چه بودم؟” بایک حرکت برم گرداند ورویم خیمه زد.نفس های هردویمان بخاطر تغلا نامنظم شده بود

- توکه دوست دختره من نیستی چرا به خودت می گیری؟!

- پس چی ام همخوابه؟!

- چرا چرت میگی من کی باهات رابطه داشتم؟؟

- پس چی میگی چرا ولم نمی..

حرفم داخل گلویم خفه شد لب های نرم وگرمش تمام لبم را احاطه کرد... از تغلایم که کم شد نرم بوسید... همراهیش که کردم...نرمتر بوسید ... از لبم فاصله گرفت ارام شده بودم چشمهایش بسته بود ...دوباره خم شد.دست هایش بی طاقت روی تنم حرکت می کرد... روی پوست کمرم لغزید...دستش را روی شکمم سرداد...زیر گلو و روی شانه ام را با لبش رد انداخت...باانگشت اشاره اش یقه تاپم را پایین کشید وجایی نزدیکی قلبم را بوسید دستش را از روی شکمم بالاتر برد- نه!! از حرکت ایستاد.دستش را از زیر لباسم بیرون کشید. کنارم دراز کشید ... دستش را روی کتفم گذاشت و به اغوشم کشید. ریتم قلبش کاملا غیر طبیعی بود.

برف پاکن را زدم امسال بیشتر از هرسال برف می بارید. ماشین را کمی دورتر پارک کردم. صبح که بیدار شدم فقط جای فرو رفتگیه کنارم پیدا بود تا نزدیکی های صبح نوازشم کرده بود...عمیق ترین خواب زندگیم را تجربه کرده بودم.به ساعت مچی ام نگاه کردم 10:30 بود دیر امده بودم...صدای جیغ مانندی از داخل پاساژ می امد قدم هایم را تند تر کردم.دره شیشه ای سالن باز شد ومن زنی را دیدم که پشتش به من بود وبا فریاد هر چه که به دهنش می امد به مهسای گریان روبرویش می گفت.” مهسا گریه می کرد” اخرین بار این گریه ها را 4سال پیش دیده بودم.همه نگاه هابه جز خانوم فریادگر به طرف من برگشت.

- دختره ی ه*ر*ز*ه زیر پای پسره من نشستی ..

“فردین کجا بود؟” – اینجا چه خبره؟؟؟.

به طرفم برگشت بدون حدس از شباهت عجیبش می توانستم بدانم مادر فردین است.از بس حرص خورده بود صورتش ملتهب شده بود

- خانم کی به شما اجازه داده پاتون رو بزارید توسالن من؟ لحنم جدی وتحکم امیز بود.

- تو این خراب شده رو درست کردی واسه دخترای ه*ر*/ز*ه؟

با قدم های بلند جلویش ایستادم بدون مکث دستم را بلند کردم تاروی صورتش فرود بیاورم با جیغ مهسا فهمیدم که او مادرفردین است ...وگرنه بی برو برگرد بی توجه به سنش میزدم ...دستم را مشت کردم و پایین اوردم.چشمهایش از عکس العملم گشاد شده بود

- بفرمایید بیرون خانوم اگه نزدم تو صورتتون بخاطره فردین بود.حالا هم گورتون رو از سالن من گم کنید تا به بدترین شکل این کارو نکردم؟؟

با انگشت اشاره به در اشاره کردم.حساب کار دستش امده بود طرفش کیست! دهنش را باز کرد که چیزی بگوید

- خفه شو؟حرف بزنی با پشت دست کوبیدم تو دهنت!.با احترام می اومدی صحبت کنی باهات با احترام برخورد می کردم با این رفتارت اینم از سرت زیاده زنیکه بی شخصیت برو بیرون؟؟؟

به طرف در رفت حسابی شوکه شده بود.پشت سرش بلند داد زدم

- پسرتم اخراجه بیاد اینجا با اردنگی می ندازمش بیرون!؟

از در بیرون رفت.همه دخترها با چند مشتری با دهان باز نگاهم می کردن

- برید سره کارتون؟

رو به مهسا گفتم – بیا اتاقم؟

داخل که امد هق زد کلافه نگاهش کردم معلوم نبود چه حرفهایی از این زنیکه شنیده اگر زودتر می امدم اینطور نمی شد.کنارش نشستم بی درنگ بغلم کرد.اشک هایش روی شالم می ریخت." چه کار می کردم؟ گناهش این بود که به او تجاوز کرده بودند؟ پرده ب*ک/*ا*ر*تش رادریده بودند پرده ی نجابتش که بود بیزارم بودم از این گفتن های تو خالی" "خدایا خودت ارزش بنده هایت را میدانی"

- برو خونه هر وقت فکر کردی حالت خوبه میتونی بیایی؟

ازمن جدا شد – این لندهور کجا بود که مادرش اومده بود؟

گلایه امیز نگاهم کرد- امروز کلاس داشت.

طاقت دیدن گریه هایش را نداشتم.برای اینکه کاره احمقانه ای انجام ندهد حوریه را همراهش فرستادم سفارش کردم چشم از او برندارد.شخصیت ضعیف و شکننده ای داشت اگر کاری می کرد تا ابد خودم را نمی بخشیدم.

دست به سینه کهنسال را نگاه می کردم روزهای اول که می خواست مرا جمع کند!

- فکرنمی کردم دم به این کلفتی داشته باشید.دوست پسرتونه؟!

- متوجه نمیشم اقای کهنسال؟

- خودتون رو به اون راه نزنید دکتر زند رو میگم!

- خودتون باعث شدید دکتر زند تهدیدتون کنه!

- من یا شما؟

- شما جناب کهنسال.این شما بودید که خواستید به پرو پای من بپیچید...خب دکتر هم زحمتش رو کشیدند!

پوزخند زد- این دوران طلایی دووم زیادی نداره خانم پورعرب.جناب زند موندنی نیستند! – نگران نباشید جناب کهنسال تا اون موقع من جا پام رو محکم میکنم!...مطمئنم برای این حرف ها نیومدید کارتون رو بگید جناب کهنسال؟

- طرح هاتون رو به قیمت خوب می خرم!؟

ابرو هایم بی اختیار بالا رفت...

تنها بودم حوریه را با مهسا راهی کرده بودم فردین هم امدنش معلق بود.باید دنبال یک نفر برای جایگزینی می گشتم...دلم هوای هاکان را کرده بود...بدم نمی امد فردین را کمی اذیت کنم...کاش امشب ببینمش یعنی باز هم می امد؟...پوریا خاطر خواه مهسا کیس مناسبی بود فردا به او زنگ میزنم...بخاطر نبود این سه نفر مجبور بودم به دختر ها در فروش کمک کنم.صدای مبایلم بود رو به فرناز گفتم

- فرناز حواست به مشتری باشه.

به صفحه مبایل نگاه کردم خودش بود-سلام!

سکوت کرد- سلام ماشین می فرستم دنبالت شام بیا اینجا؟

- کجا؟!

- خونه من؟!

- چرا باید بیام اونجا؟

- یعنی چی چرا باید بیام اونجا برای صرف شام؟

- ممنون من به شام شاهانه عادت ندارم!

- هیفا؟؟؟ دوباره دادزد

-..ماشین رو می فرستم دنبالت تایک ساعت دیگه اینجایی؟

قطع کرد! یک ساعت وقت داشتم.پاساژ را چه کار می کردم؟.مجبور بودم همینجا اماده شوم.دکلته ابی را از میان لباس ها بیرون کشیدم. موهایم را خیلی ساده دم اسبی بالای سرم بستم ارایش ملایمی کردم.عطر زدم پالتوی طلاییم را برداشتم.کلید را به فرناز سپردم.بادیدن لیموزین مشکی چند لحظه ایستادم.مرد کت شلواری با احترام در را برایم باز کرد.....

به دیدن این همه شگفتی یک جا عادت نداشتم خدمتکار بود که دولا راست میشد!" واقعا باید از خودم بپرسم هاکان زند تاجر بزرگ در اپارتمان کوچک من دنبال چه می گشت؟!" بادیدن هاکان در ان کت شلوار مشکی جلوی قصرش به این فکر کردم که این همان مرد دیشب داخل رخت خواب من است؟! غرور از سرو رویش می بارید لبخند محوی به لب داشت

–سلام!

دستش رابه طرفم دراز کرد –سلام بیا خیلی وقته منتظرم!

مرا به سمت خودش کشید دستش را روی گودی کمرم گذاشت وبه داخل راهنماییم کرد

- فروزنده؟

زن 35 ساله ای جلو امد

-بله؟

- خانم رو راهنمایی کن؟

- بله اقا....

لباسم را به کمک فروزنده عوض کردم کت دکلته ام را پوشیدم وهمراه فروزنده به طرف سالن بزرگی راه افتادم اینجا بیش از تصورم بزرگ بود. بادیدن فرانک و پرستو درکناردو دختر وپسر دیگر کپ کردم. فکر می کردم یک شام دونفره اس! انها هم همان حال مرا داشتند احتمالا.خواهرهایم بودند.هاکان بلند شد

–این خانوم هم مهمان ویژه ای که ازش حرف میزدم.

به وضوح میدیدم که خواهرهایم لال شده اند.با بقیه دست دادم وبا انها هم!هاکان دستم را گرفت وکناره خودش نشاند.رامین ونامزد پرستو هم بودند.ان دوسکوت کرده بودند و دلیلش جز من نمی توانست چیزی باشد! از حضور من ان هم "در کناره هاکان راضی نبودند" نگاهی بین پرستو و فرانک ردو بدل شد.کاش می دانستند خواهرشان هستم.فرانک به حرف امد

- اصلا انتظار دیدنت رو اینجا نداشتم!

- من هم همینطور..

می خواستم بگویم انتظار داشتم درخانه خودت باشی نه میان املاک هاکان ..ولی حس خواهرانه ام نگذاشت

-...فکر می کردم سفر باشی؟

پرستو دهان باز کرد- با هاکان دوست شدی؟

گوشه لبش بالا رفت .باید چه می گفتم اصلا رابطه ام چه بود؟

- نه! هیفا دوست دختره من نیست چرا این فکرو می کنی؟ به هاکان نگاه کردم. پوزخند روی لب پرستو بیشتر شد

- راستش منم می دونستم.

قهوه اش را روی میز گذاشت وادامه داد

- خب شرایط هیفا خاصه!

" لعنتی داشت میگفت گ*ی ام " فرانک با خنده گفت

- شاید هم دوست معمولی ما درک می کنیم!.

هاکان به وضوح به فرانک چشم غره رفت.

- شام حاضره اقا بفرمایید سالن غذا خوری؟

همه بلند شدن ولی من هنوز سره جایم نشسته بودم...-هیفا!؟

- چرا منو اوردی اینجا؟

دستش را داخل جیبش فرو کرد و گفت- مگه چه اشکالی داره؟

از جایم بلند شدم – من برمی گردم! بازویم را گرفت- هیفا؟؟

به چشمهای مشکی اش نگاه کردم اخم کرده بود- خودت هم میدونی داری چیکار میکنی؟

- به کسی مربوط نیست من می خوام تو اینجا باشی و هستی؟

نگاهم را به اطراف چرخاندم – اینجا جای من نیست دکتر زند!

راه افتادم دوباره بازویم را چسبید داخل سینه اش پرت شدم.به چشم ها ولب هایم نگاه کرد

- نمیری! و به طرف پذیرایی کشیدم.

به سالن که نزدیک شدیم دستش را دوره شانه ام انداخت.یک میز مستطیل شکل بزرگ بود."خدای من نقره؟!باظروف نقره غذا می خوردند!" هاکان صندلی رابرایم عقب کشید ومن به ظرف ها خیره شدم" این دیگر چه زندگی بود واقعا لازم بود؟!" خدمتکار می خواست برایم دسر بگذارد گفتم

- لطفا این ظرفهارو عوض کنید نمیتونم توی نقره غذا بخورم؟

باتعجب نگاهم کرد وبعد به هاکان.بعداز چند ثانیه صدای هاکان امد

-عوضش کن؟

نگاهم را از خدمتکار گرفتم وبه فرانک وپرستو وان دختر ها دوختم. نگاهشان تمسخرداشت."شاید غذا خوردن درظروف نقره افتخار بود ومن نمی دانستم" چند دقیقه بعد ظروف شیشه ای را جایگزین ظروف نقره کرد. نمی دانم غذا دقیقا چه بود ترکیبی از رنگ های مختلف با اشکال جانداران دریایی خودنمایی می کرد.کارد وچنگال های اضافی هم زیاد بود! نه اینکه خوردن با انها را نمی دانستم من هم سالها با خانواده پورعرب زندگی کرده بودم ولی هیچ وقت تمایلی به این تجملات نداشتم.احساس بدی داشتم.تنها چیزه اشنای میز جوجه بود چند تکیه برداشتم وداخل بشقاب گذاشتم.برایم این همه تجمل قابل درک نبود من در اپارتمان کوچکم راحت بودم واز زندگی ام با خواهرهای ناخوانده ام لذت می بردم. کمی خوردم وبلند شدم. هاکان سوالی نگاهم کرد

- دیگه نمیتونم بمونم! این را اهسته گفتم و راه افتادم.

صدای قدم های محکمش را پشت سرم می شنیدم به طرف مکان تعویض لباسم رفتم.

-هیفا؟.....

-هیفا؟؟

مچ دستم را گرفت برم گرداند عصبانی بود- چرا اینطوری می کنی چت شده؟؟

مچم را از چنگش در اوردم داخل اتاق شدم

- هیفا؟

انقدر محکم بازویم را فشار داد که ناله ام بلند شد. فشار دستش را کم کرد

- تحمل اینجا و ادماش روندارم!

پالتویم را بارها کردن دستم پوشیدم- هروقت خواستی شام دعوتم کنی بیا خونه من

- چرا؟!

- هر غذایی بخواهی درست می کنم ولی ازم نخواه بیام اینجا!

- هیفا عصبانیم نکن یعنی چی مگه اینجاچه ایرادی داره؟

- تحمل این همه تجمل رو ندارم!

با بهت نگاهم می کرد شالم را روی سرم مرتب کردم.بالحن ملایمی گفتم

- من از وقتی خودم رو شناختم اینطوری زندگی نکردم توی 18سالگی با صد هزارتومن پول طراحی که در می اوردم زندگی می کردم نمی خوام شعار بدم ولی دیدن این همه تجمل زجرم میده چون منوباد شبی میندازه که توی یخچال اتاقم ماست هم نبود که با نون بخورم فرق بین منو تو حتی برای غذا خوردن هم زیاده! به نگاه مشکیش پشت کردم و راه فتادم...

هاکان به این نوع زندگی عادت داشت پدر ومادرش از خانواده ی سر شناسی بودند طرز زندگی اش اینطور بود با این نوع زندگی خو گرفته بود. به پوریا زنگ زده بودم و او امده بود. به اصرار مهسا را اورده بودم ماندن در خانه ان هم تنهایی برایش خوب نبود. فردین دیروز امده بود حسابی بهش توپیده بودم فکر می کرد مهسا بی کس و کار است خواهرم بود.

اصرار کرده بود با مهسا حرف بزند ولی گفته بودم تا موقعی که تکلیفش با خانواده اش مشخص نشده است اجازه صحبت با مهسا را ندارد.مجبور بودم. اینطوری فقط دو طرف سر خورده می شدند ادم ها همیشه به دنبال دست نیافتنی ها هستند!

با مهسا و حوریه داخل بالکن چایی می خوردیم برای عوض شدن روحیه مهسا بود والبته کاری بود که هرسه علاقه شدیدی به ان داشتیم.صدای زنگ در بود. حوریه بلند شد

- من باز می کنم؟

هوا داشت کم کم تاریک میشد. پتو را بیشتر به خودم پیچیدم هرسه بخاطر سردی هوا دورمان پتو پیچیده بودیم.دقایقی بعد حوریه با اخم وارد بالکن شد

- کی بود؟

طلب کار گفت – این از تو چی می خواد هیفا؟! ومن نگاهم به قامت کشیده هاکان افتاد که پشت سره حوریه بود وبا لبخند حرص خوردن اورا تماشا می کرد.من ومهسا هردو بلند شدیم وسلام کردیم حوریه بهمان چشم غره رفت.

- اجازه میدین حوریه خانم؟!

"می خواست بیاید داخل بالکن؟!"

- کجا اینجا جا نیست؟

- اتفاقا اگه شما کنار برید جا هست!

حوریه کنار رفت- ولی فکرنمی کنم هیکل شما جا بشه؟!

- شما می تونید نشینید!

- صاحب خونه هنوز شمارو تعارف نکرده که خودتون رو دعوت کردید؟!

- مجتمع رو می خرم حرفیه!

حوریه با حالت عصبی گفت- پولتون رو به رخ من نکشید جناب زند؟

هاکان دیگر نتوانست خودش را کنترل کند با صداخندید داشت اذیتش می کرد.رو به من گفت

– چقدر شبیه همید!

داخل بالکن حسابی بزرگ بود حوریه فقط نمی خواست هاکان را ببیند. اورکتش را از روی کت اسپرتش در اورد وروی فرش نشست.برای اوردن قهوه به اشپزخانه رفتم.وقتی برگشتم حوریه با اخم ومهسا با لبخند به اخم حوریه نگاه می کرد!

- پشتتون اسیب نبینه جناب زند؟!

هاکان بی صدا خندید و قهوه را برداشت. کنارش نشستم حوریه دقیقا روبرویش بود

- نه حوریه خانم خیالتون راحت!

- نکنه بیمه اس!؟

نتوانستم خودم را کنترل کنم خندیدم مهسا سرخ شده بود!

- می تونستم این کارو بکنم ولی نکردم!

- اها! پس متکایی بالشتی چیزی می خواهید بیارم؟!

هاکان باز بی صدا خندید که باعث لرزش شانه هایش شد.

- اگه لطف کنید ممنون می شم!

حوریه ابرویش را بالا انداخت وبلند شد! نمی دانم چرا از هاکان بدش می امد.با چشم غره مرا هم نگاه کرد فقط لبخند زدم.

- چقدر اخلاقش شبیه توئه؟

- خیلی وقته با هم زندگی می کنیم.

حوریه با یک متکا برگشت!!

- می خوایید بلند شید خودم میزارم زحمتتون میشه!؟

هاکان با لبخند متکا را گرفت وگفت- هیفا گفته دست پخته شما خیلی عالیه دوست دارم امشب شامه شما رو بخورم؟!

حوریه از حرص قرمز شد با تشر به من گفت

- هیفا نمی خوای چیزی بهش بگی؟؟

ارام اسمش را صدازدم-حوریه!!

- حوریه و زهر مار چرا تو خونت راش میدی؟ میدونی چند تا دوست دختر با روابط انچنانی داره یا مثل کپک سرت رو کردی زیر برف؟؟

اشک داخل چشمانش موج میزد با بهت نگاهش می کردم از حوریه بعید بود داخل رفت ودر بالکن را محکم بست.پلک هایم را روی هم گذاشتم مهسا بلند شد

- من میرم شام درست کنم.

نمی دانستم باید چه بگویم دقایقی در سکوت گذشت.

- نباید می اومدم؟!

چشمان مشکی ستاره دارش را نگاه کردم.نگاهم را گرفتم بلند شد گفتم

- حوریه راست میگه نه من با زندگی توکنار میام ونه تو بازندگی من. نگاه مشکی اش خیره ام شد دستش را به سمتم دراز کرد

- بیا!

وقتی دید دستش را نمی گیرم بازویم را گرفت. دنبال خودش کشید در بالکن را بست جلوی چشمان مهسا مرا به اتاق خوابم برد کلید را چرخاند. روبرویش نگهم داشت .دستش را زیر چانه ام گذاشت

- هیفا؟!

نگاهش کردم چشمان مشکی اش پر از ستاره بود به محض احساس حرارت کشنده ی لبانش چشم هایم را برای چشیدن لذتی عمیق بستم. دست راستش را داخل موهایم ودست چپش راروی گودی کمرم قلاب کرد...میبوسید وبه طرف رخت خواب هدایتم می کرد.پاهایم به لبه تخت خورد ومجبور شدم بشینم ...رویم خم شد.دستش را داخل تی شرت خاکستری ام فرو کرد وانگشتانش روی کمرم نوازش راه انداخت.لبش را روی گونه ام گذاشت عمیق واهسته بوسید...کمی از صورتم فاصله گرفت ....با نوک انگشتانش موهای روی صورتم را کنار زد.پیشانی ام را بوسید وصورتم را میان سینه اش پنهان کرد بوی پیراهن مارک دارش بی

نظیر بود یک نفس عمیق کشیدم وکمی فاصله گرفتم نگاه مشکی اش را وقتی پر از ستاره می شد دوست داشتم.دست چپش را پشت کتفم گذاشت.

دستم را به سینه اش تکیه دادم ونیم خیز شدم

-کجا؟!

- مگه شام نمی خوای؟

کمی مکث کرد- شب اینجام؟!

لبخند زدم- اره اینجایی!

ازتخت پایین امدم دم در که رسیدم برگشتم ونگاهش کردم نگاهم می کرد...به اشپزخانه رفتم.مهسا داشت وسایل را اماده می کرد

- مهسا برو حوریه رو بیار بالا خودم این کارا رو انجام میدم.

نگاهم کرد ولبخند زد به جای من او گونه اش قرمز شد!

- خوش گذشت؟!

وبا دست روی لبم کشیدگفت- چی شده!!

- مهسا؟!

خندید ورفت...مشغول شدم.متوجه حضورش پشت سرم شدم ولی برنگشتم.انتهای موهایم را میان انگشتانش گرفت

- من حتی مادرم هم اشپزی نکرد!

- والبته مادر بزرگت!

- غذای اینجا عجیب بهم میچسبه!

برگشتم ونگاهش کردم لبخند داشت.کتش را در اورده بود وفقط پیراهن سفیدش تنش بود

- میتونم کمک بکنم؟

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم – تو اشپزی کنی؟!

- به هر حال باید یه بهانه ای واسه کناره تو بودن داشته باشم!

"برای بامن بودن بهانه می خواست؟...چه بهانه ای بهتر از این که دلم اورا میخواست!"
چیزی نگفتم انتهای موهایم را کشید- زود باش باید چیکار کنم؟!

با خنده اسمش را صداکردم

- موهاش رو ول کن جناب زند اونا با کشیدن کنده میشن؟!

حوریه بود چشم هایش قرمز بود واخم داشت.هاکان با لبخند کناره گوشم گفت

– داره باورم میشه هووشم!

- بفرمایید جناب زند اینجا جای شما نیست تو پذیرایی باشید شام رو میاریم اونجا؟

- ترجیح میدم اینجا باشم و خانم ها رو تماشا کنم!

- اونجایی که میشینی خانوما رو تماشا میکنی یه جای دیگه اس ادرس رو اشتباه دادن!

- اینجا هم خانم های زیبایی مثل شما هست!

حوریه دوباره قرمز شد و لبخند به روی لب هاکان امد. باحرص ظرف سالاد را برداشت

- چیزی توش نریزید!؟

- مطمئن باشید ترجیح میدم با دستای خودم شمارو خلاص کنم!

خنده ام گرفته بود تمام طول شام حوریه حرص می خورد وهاکان سربه سرش می گذاشت.ساعت 11مهسا بلند شد

- حوریه بریم؟

- یه لحظه صبر کن...جناب زند شما احیانا زیر شلواریتون رو که با خودتون اوردید؟! هاکان در حالی که شانه هایش از خنده میلرزید گفت

- نه متاسفانه شما ندارید یکی بهم قرض بدید؟ باور کنید مال خودم رو بیارم پسش میدم!

حوریه رو به من گفت

– هیفا؟؟

- چیزی نیست حوریه میتونی بری بخوابی؟

حوریه رو به هاکان گفت

- بفهمم دست از پا خطا کردی با من طرفی!؟

همراه مهسا رفت هنوز روی لب های هاکان لبخند بود

- دست از پا خطا کردن منظورش رابطه ی بین منو توئه؟

گونه هایم سرخ شد وهمین باعث تشدید خنده ی هاکان شد

- فکر کنم بری بهتره؟

بدون اینکه به حرفم گوش کند مرا در اغوش کشید گرمای تنش را دوست داشتم .نوازش ها .بوسه های نرم وخواستنی اش را حلقه بازوهایش را تنگ کرد...

کنارم روی تخت دراز کشید پیشانی ام را عمیق وطولانی بوسید وانگشتانش را میان موهایم فرو کرد صورتش را داخل انحنای گردنم فرو کرد نفس عمیقی کشید

- امروز خیلی خسته شدم.

لاله گوشم را میان لب هایش نگه داشت با خنده زیر گوشم زمزمه کرد

- تو چرا اصلا منونمیبوسی؟!

گاز خفیفی از گردنم گرفت اسمش را صدا زدم خندید وبه خودش فشارم داد.سرم را روی بازوهایش گذاشتم .تنش بوی خوبی میداد کف دست هایم روی سینه اش بود نرم سینه اش را بوسیدم کنار گوشم گفت

- اروم باش به من اعتباری نیست....

رخت خواب را مرتب می کردم صبح بوسه اش را روی گونه ام حس کرده بودم ولی خواب بودم.زودتر از من رفته بود.صدای زنگ خانه می امد. از چشمی در امیر حافظ رادیدم ساعت 9 صبح اینجا چه کار داشت؟! برای راحتی او شالم را انداختم ودر را باز کردم....به داخل تعارفش کردم کمی لاغر به نظر میرسد اشفته بود نگذاشت برای پذیرایی تکان بخورم....

- هیفا خانم من سعی کردم با حوریه حرف بزنم ولی اون اصلا نمی خواد من بهش نزدیک بشم وقتی اصرار کردم گریه کرد!

کمی دست هایش را بهم فشار داد وگفت

- من اماده شنیدن هر چیزی هستم. اون چیزی که حوریه خانم میگه اگه بشنوم از طبقه پایین هم بلند میشم چیه؟

اشفته بود واین اشفتگی بخاطر فکرو خیال هایی بود که درمورد حوریه کرده بود

- خواهش می کنم هیفا خانم بهم بگید؟باور کنید از دیشب اصلا نخوابیدم.

یک نفس عمیق کشیدم- شما باید یه قولی به من بدید؟

نگاهم کرد- وقتی همه چیز رو شنیدید اگه واقعا دیدید نمیتونید با این قضیه کنار بیایید بدون اینکه چیزی به حوریه بگید خواستگاریتون رو پس بگیرید.

کمی مکث کرد – قول میدم.....

در پاساژ را باز کردم سالن ارام بود به طرف اتاقم رفتم. قیافه ی امیر حافظ از جلوی چشمانم پاک نمیشد تمام چهراش سفید شده بود عضلات دست و بدنش کاملا منقبض شده بود موقع رفتن راه رفتنش بیشتر شبیه تلو تلو خوردن بود ومن با خودم فکر کرده بودم" ب*ا*/*ک*ر*ه بودن ما دختر ها برای مرد ها انقدر مهمه که ب*ا**ک*ر*ه بودن روحمان نیست! چرا همیشه زن ف*ا*ح**/ش*ه * نامیده می شود؟چرا کسی در مورد مرد ف*ا*ح**ش*ه نمی گوید؟چرا مردها ب*ا*/*ک*ر*ه نیستند؟ مهم نیست به چه دلیل اگر زنی ب*ا**ک*ر*ه نباشد ف*ا**/ح*ش*ه می*شود!" "خدایا کجا رفته ای بنده گانت دارند خدایی می کنند برگرد!
"حوریه رنگ پریده در را باز کرد

- هیفا؟

- چی شده؟

- پارچه هایی که سفارش دادیم رو توقیف کردن والانم معلوم نیس کجان؟

- کی گفت؟

- همین الان از شرکت دنیز تماس گرفتن گفتن باید بیایی؟

پالتویم را از روی چوب لباسی برداشتم

– باشه میرم خونه پاسپورتم رو بردارم.

پالتویم را پوشیدم

-هیفا؟

نگاهش کردم- مواظب خودت باش؟

لبخند زدم.اولین بارم نبود مطمئنن اخرین بارم هم نخواهد بود. اگر جنس ها به هر دلیلی توقیف می شد عملا ورشکست می شدیم.اگر زمین می خوردم باید دوباره از خیاطی شروع می کردم باغ را برای پول پیش فروخته بودم....

واقعا مسخره بود بخاطر اینکه جنس ها به اسم یک دختره 22 ساله بود مشکوک شده بودند"خدای من اینجا کجا بود؟"یک هفته جلوی مرد های بی سروته مرز خم و راست شده بودم مصیبتم این بود که با دیدنم بیشتر مشکوک می شدن.مگر چه اشکالی داشت یک دختره 22ساله جنس وارد کند؟....خسته بودم ...بریده بودم..وقتی خیلی سخت می گرفتن دلم هاکان را می خواست دلم می خواست باشد تا تکیه بدهم به مردانگی اش.بلاخره بعداز این همه دوندگی ازاد شد. از دخترها خبر نداشتم مبایلم در این بیابان انتن نمی داد.کمی لاغر و رنگ پریده به نظر می رسیدم ساعت 5 عصر بود که به خانه رسیدم. دختر ها نبودند.به رخت خوابم نگاه کردم وبه سمت حمام رفتم .انقدر خسته بودم که فکر می کردم داخل وان خوابم خواهد گرفت با همان حوله به داخل رخت خواب خزیدم.تنم گرمی تخت را حس که کرد خوابم گرفت ...

احساس می کردم کسی گونه هایم را نوازش می کند...گاهی نرم و داغ می بوسید...گاهی موهایم را نوازش می کرد...ودوباره گونه هایم داغ می شد...خوابم می امد.....

چشم هایم را باز کردم اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود. به طرف دستشویی رفتم صورتم را شستم از داخل کمد تاپ شلوار سفید رنگی بیرون کشیدم موهایم را شانه زدم دلم می خواست به هاکان زنگ بزنم و بگویم برگشتم.

از اتاق بیرون امدم...

جاخوردم هاکان روی مبل درست روبروی اتاق من نشسته بود دست هایش را داخل موهایش فرو کرده بود صورتش را نمی دیدم ولی از هیجان دیدنش تمام بدنم نبض گرفت همانجا مثل یک مجسمه ایستاده بودم سرش را بلند کرد ونگاهم درون نگاه مشکی اش غرق شد.کمی اشفته به نظر می رسید چشم هایش هم سرخ. اخم عمیق روی پیشانی اش افکارم را بهم ریخت از جایش بلند شد. با لحن جدی و عصبی گفت

- بیا بشین؟؟

"چرا عصبانی بود دلم برایش تنگ شده بود"

- به مهسا خب..با دادش تکان خفیفی خوردم

- گفتم بیا بشین؟؟

بی حرف به طرف مبل رفتم- چرا عصبانی هستی؟

- نباشم؟؟

نگاهش کردم واقعا عصبانی بود

- بی خبر اون هم تنها برای چند طاقه پارچه بلند شدی رفتی مرز؟؟!

چند قدم جلو امد قفسه سینه اش ناارام م بود.با صدای ملایمی گفتم

- من کارم اینه!

- کارت اینه که تنها بلند بشی بری مرز؟؟!

اصلا اونجا جای خواب هست برای یه دختره تنها؟؟...به خودم می گفتی کل پارچه های ترکیه رو برات می اوردم حتی یک زنگ هم به من نزدی؟؟؟ چشم هایم را از شدت دادهایش بسته بودم

- به من نگاه کن؟؟!

نگاهش کردم درون مشکی چشمانش علاوه برخشم وعصبانیت دلخوری هم بود دستش را زیر چانه ام گذاشت تک تک اجزای صورتم را نگاه کرد

- حتی ارزش یه زنگ زدن رو هم نداشتم! ببین چه به روز خودت اوردی رنگت پریده لاغر هم به نظر میرسی! پس من چکاره ام تو زندگیت؟ یک هفته اس ازت بی خبرم! تا اون مظفری احمق نگفت سالمی حتی نتونستم راحت بخوابم!

" اینقدر برایش مهم بودم ونمی دانستم؟" صدایش ملایم ولی عصبی بود.انگشتش را روی گونه ام با حالت نوازش سرداد

- هیفا به علی اگه تکرار بشه سالنت رو جوری جمع می کنم که ابم واسه خوردن نداشته باشی!اونوقت مجبوری تمام زندگیت رو بیاری خونم!

لحنش ملایم تر شد- هیفا...نباید یک هفته ازم دور می شدی...تو حق نداری این همه مدت بدون من باشی!

لحنش زمزمه شد حرف هایش مرا به خلسه ای شیرین برده بود در نگاهش گم شده بودم کنار گوشم خم شد

- یک هفته رو بدون بغل کردنت صبح کردم...به من فکر نکردی؟

مکث کرد حرارت نفسهایش به لاله گوشم حس لذت بخشی را برایم داشت احساس کردم می خواهد جمله ای را بگوید خودش را بیشتر به سمتم کشید

- دلم از خواستنت به فغان اومده...میدونم که نمیتونی...و نمیتونم هم ...تک تک سلول های بدنم از این همه فاصله .. دستش را روی پهلویم به حرکت دراورد

-.. اجازه بده باهات باشم...به بودنت نیاز دارم هیفا...اروم کن..بزار ..

دستم را روی سینه اش گذاشتم وادامه حرفش رانزد ارام دستم را به حرکت در اوردم مگر همین را نمی خواستم... مرا به خودش فشرد...جایی که فرود امدم رخت خوابم بود...نرم رویم خیمه زد.مسخ چشمان مشکی اش گفتم

- فقط ازت یه محرمیت می خوام!.....

به بازوهای چنگ زدم...کف دست هایم را از بازوهایش جدا کرد وبوسید ارامش فوق العاده ای به تنم تزریق شد...کناره گوشم زمزمه کرد

- خوبی!؟

همانطور که نفس میزدم صورتم را داخل سینه اش پنهان کردم سرشانه ام را بوسید با نوازش هایش خوابیدم...

گرمی چیزی را روی صورتم حس کردم.....تکان خفیفی خوردم وچشم هایم را باز کردم نگاه مشکی ستاره داره هاکان بود بی اختیار با دیدنش لبخند زدم.با انگشت شصت روی گونه ام نوازش راه انداخت.چشم هایم خمار خواب بود لبخند محوی به لب داشت

- من میرم دوساعته دیگه یه خانم میاد درو باز می کنی و هر کاری ازت خواست می کنی؟

– اومم.

- جاییت درد نمی کنه؟!

با یاد اوری دیشب خون به صورتم دوید. نرم گونه ام را بوسید

- جلسه دارم باید حتما برم. ملافه را روی سر شانه ام کشید.از روی ملافه قفسه ی سینه سمت چپم را به نیت قلبم بوسید...دلم لرزید

- هرکاری داشتی زنگ بزن؟

ازروی تخت بلند شد از جلوی چشمان خمار از خوابم ناپدید شد.خیلی خوابم می امد ...

دوش گرفته بودم ورو تختی را عوض می کردم"دیشب محرمیت را نه برای اینکه زنش باشم برای وجدان خودم می خواستم تمام سالهای زندگیم با این تصورکه بدون کلام خدا پا به دنیا گذاشته ام گذرانده بودم" صدای زنگ خانه بود به کل دخترها را فراموش کرده بودم.در را باز کردم. خانوم بسیار شیک پوش میانسالی رو برویم بود قیافه اش برایم اشنا بود.چهره ی جدی داشت

- بفرمایید؟

- سلام وزیری هستم

" وزیری" خدای من این زن را می شناختم!. باتردید گفتم

– بفرمایید؟!

- از طرف دکتر زند اومدم مگه اطلاع ندارید؟

بدون اینکه کلامی به زبان بیاورم از جلوی در کنار رفتم وارد پذیرایی شد برایش قهوه اوردم وشماره هاکان را گرفتم

- جانم هیفا؟

- هاکان این خانم اینجا چیکار می کنه؟

- معلومه عزیزم برای ویزیت تو اومده!

- میدونی این زن کیه؟

- البته که میدونم!بخاطر همین فرستادمش

- هاکان لازم نبود من خوبم!

- باید مطمئن می شدم هر کاری خواست انجام بده....

شهلا وزیری متخصص زنان بود تمام تحصیلاتش را در بهترین دانشگاهای انگلیس گذرانده بود سمینارهای انچنانی اش از طرف کشورهای مختلف برای تحقیقاتش همیشه زبانزد بود. ان وقت این زن داخل خانه من بود تا یادم می امد لیلی خانم نتوانست بود یک بار از او وقتی برای خودش بگیرد به ندرت ایران می امد. خدا می دانست هاکان چقدر پول برای امدنش پرداخت کرده.دلم از توجه اش راضی بود ولی نه دیگر این خانم؟! ویزیتم کرد....به هاکان زنگ زد!! از پنجره دیدمش که سواره بنزه سفیدش شد و رفت....

حس فوق العاده ای داشتم جای تک تک بوسه های هاکان را روی تنم حس می کردم.وارد پاساژ که شدم فردین را جلوی مهسا دیدم" این اینجا چه کار می کرد؟" اشک های مهسا دوباره به راه بود! نزدیک رفتم

- مهسا؟

بادیدنم میا اشک هایش لبخند زد وخودش را در اغوشم رها کرد. فردین هم نگاهم می کرد بااخم نگاهش کردم. شانه های مهسا میلرزید" خدای من فقط یک هفته نبودم"

- تو اینجا چیکار می کنی؟

- منم می خوام همینو بدونم؟!صدای پوریا بود

- تو کاری که بهت مربوط نمیشه دخالت نکن؟

" اگر چیزی نمی گفتم همینجا گلاویز می شدن"

- به من مربوط میشه وقتی اینجا کار نمی کنی حقم نداری بفرما بیرون؟

- بس کنید؟؟

ادامه دادم- فردین خان من قبلا هم بهت گفتم تا تکلیفت با با خانوادت روشن نشده اینجا نمیایی؟

نگاه مظلومش باعث شد کمی نرمش نشان دهم. مهسا را از خودم جدا کردم- برو اب بزن صورتت؟...بیا اتاقم فردین.....

- خب می شنوم؟

- با خانوادم حرف زدم اونا قبول نمی کنن.

- خب پس برای چی اومدی؟

- مهسا رو دوست دارم این دوست داشتن مال الان نیست از بچگی دوسش دارم.اون اتفاق هم برام اصلا مهم نیست!

- خب؟

- می خوام عقدش کنم خانوادم هم به مرور با این قضیه کنار میان...مهسا قبول نمی کنه.

کلافه دستی به موهایش کشید. از شیشه اتاق نگاهی به پوریا انداختم

- میدونی پوریا هم میتونه بدون اینکه خم به ابروی مهسا بیاد باهاش ازدواج کنه و خوشبختش کنه؟!

به وضوح سرخ شد و فکش منقبض! – غلط می کنه!

- تنها امتیازه تو اینه که مهسا دوست داره وبه تواعتماد وهمین باعث میشه که نخواد تورو از خانوادت جدا کنه.

- ولی من تصمیمم رو گرفتم.

- با مهسا رابطه داشتی؟

بابهت نگاهم کرد حتما انتظار نداشت اینقدر رک بپرسم

- نه اون هنوز از داشتن رابطه میترسه ولی من مشکلی با این قضیه ندارم!

لبخند زدم- امشب ببرش بیرون و باهاش حرف بزن؟ لبخندش پررنگ شد....

حوریه یک دسته گل رز زرشکی جلویم گذاشت.بویش فوق العاده بود.سوالی نگاهش کردم. یک پاکت روبان دار مشکی رویش بود

- مال توئه.

رزها رابوییدم. پاکت را باز کردم" خانومم با کلیدی که توی پاکته بیا به این ادرس ... کلید مال خونه اس" ادرس شمال تهران بود...

جلوی یک دره شیری رنگ ایستادم. ادرس همینجا بود.تمام مدتی که لباس سرخم را می پوشیدم و حوریه اماده ام می کرد اخم کرده بود.گل های پیچک مانند طرح داری جلوی خانه راتزیین کرده بود کلید انداختم در باز شد. فانوس های حیاط روشن بود. نه بزرگ بود نه کوچک ارامش عجیبی داشت . همه حیاط پر از بوته های گل بود به طرف خانه راه افتادم. کلید انداختم می توانم فقط بگویم با شگفتی نگاه می کردم دکراسیون ساده شیک وبی نظیری داشت.هنوز از نگاه کردن سیر نشده بودم. در استانه ی دره یکی ازاتاق ها قامت چارشانه و ژست مغرورانه ای رادیدم که لبخند روی لبش خواستنی ترین لبخند دنیا بود. قدم هایش را برای به اغوش کشیدنم برداشت . چند لحظه بعد میان سینه اش بودم وعطر پیراهنش را نفس می کشیدم. کناره لاله گوشم زمزمه کرد

- هیفای من چطوره؟!

پیرهنش را از پشت چنگ زدم خندید

- خب حرف بزن؟!... ازاینجا خوشت اومد؟

سرم را از روی سینه اش جدا کردم. گره دستهایش را پایین اورد وروی انحنای کمرم حلقه کرد

- فوق العاده اس!

نگاه مشکی اش پر از ستاره بود! خم شد و گوشه لبم را بوسید. باز هم عطر نفس هایش بود.

- اینجا فقط مال من وتوئه دیگه حق نداری واسه اینجا اومدن هم بهونه بیاری.

شالم را از روی سرم برداشت.صدای زنگ مبایلم بود.ازداخل کیفم بیرون کشیدم. اسم امیرحافظ روی صفحه خودنمایی می کرد. یک قدم از هاکان فاصله گرفتم

- الو امیر حافظ؟

-...

- نه من خونه نیستم

- ...

-امشب نمیتونم باشه فردا صحبت می کنیم

-...

– فراموش نمی کنم حتما میام.

قطع کردم اخم کمرنگی روی صورت هاکان بود

- کی بود؟

- امیر حافظ!

- می دونم منظورم اینه که کیه؟

- همسایه طبقه ی اولمون!

چیزی نگفت ولی اخمش هم پاک نشد.

- بیا شام بخوریم تاسرد نشده؟

کناره میزه دونفره ای ایستادم صندلی را برایم عقب کشید نشستم. لب هایش را روی سر شانه ام حس کردم.بوسید .دور زد وروبرویم نشست...تقریبا تمام طول شب فقط نگاهم می کرد.

دستم را گرفت وبه طرف یکی از اتاق ها برد. روی تخت خواب سفید بزرگی نشستم محو فضای بی نظیرش بودم نه اینکه محوه چند تیکه اشیا باشم محوه ارامشی بودم که حاکم بود.کراواتش را شل کرد وکنارم نشست.دستش را دوره کمرم حلقه کرد ومرا به سمت خودش کشید مثل یک گربه به اغوشش خزیدم. دستش را دوره شکمم نوازش گرانه حرکت داد.بازویش را زیر بغلم برد می خواست روی پایش بشینم نرم روی پایش نشستم.چشم های مشکی بی نظیرش می درخشید.با انگشتانم کراواتش را بازکردم.این نگاه بی نظیرش را دوست داشتم.خم شدم ولبم را گوشه لبش گذاشتم شنیدم که نفسش حپس شد.لبم را برداشتم چشمهایش بسته بود.دستم را دور گردنش حلقه کردم.نگاهش که به تب می نشست خواستنی می شد.نوک پای راستم که زمین بود را روی پارکت فشار دادم تارویش خم شوم.

بایک حرکت برم گرداند...

چشمان مشکی اش مشکی تر از این نمی شد.لبش را روی پیشانی ام گذاشت عمیق وطولانی بوسید.نفسم را داخل گردنش پرتاب کردم.کنارم دراز کشید وتنم را میان سینه اش کشید.

احساس بی نظیری داشتم .به بودن هایش به این اغوش و این ارامش استوار....حلقه ی بازوهایش را تنگتر کرد...

این روزها بیشتر از همیشه ارامم.نه جای خالی نوازش های مادرم را حس می کنم نه جای خالی پدری که قرار بود تکیه گاهم باشد...این روزها را بی نهایت دوست دارم.در این یک ماه ونیم خیلی چیزها برایم رنگ دیگری گرفته...نمی خواهم به اخرش فکر کنم..فقط الان رامی خواهم...بوی عطر بی نظیره هاکان را...سینه های ستبرش را برای ارامش...و صدای بمش را برای دلگرمی...

-هیفا؟

سرم رابلند کردم این لحن صداکردنش اصلا خوب نبود! با بغضی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت

- بپوش بریم جایی؟

- چیزی شده؟

- اره !...توبیا؟

کیفم را برداشتم می دانستم تا انجا نباید سوالی بپرسم. مهسارا صدازدم

- مهسا حواست باشه برمی گردیم.

خودش پشت فرمان نشست.هوا داشت تاریک می شد.هرچه بیشتر می رفت بیشتر نگران می شدم.کمی دورتر از عمارت هاکان پارک کرد.چیزی نمی گفتم او هم چیزی نمی گفت.اصلا چه داشتم که بگویم؟! دقایقی بعد قامت هاکانم رادیدم ودختری که کنارش بود! بی نهایت لوند وزیبا.حوریه با بغض نگاهم کرد.باهم سواره بی ام دابلیو هاکان شدند خنده های خواستنی دختر مثل یک نیروی گرمایشی عمل می کرد.تمام تنم داشت می سوخت.حوریه پشت سرشان راه افتاد.

- بهت گفتم با هرکی می خوای باش اما هاکان نه!گوش نکردی؟

بند کیفم راداخل دستم فشردم.حوریه داشت گریه می کرد!

- تاریخ مصرفت تموم شده!

جلوی یک اپارتمان نگه داشت دختر کاملا خودش را به هاکان می چسباند.کلید انداخت وارد شدند "چه کسی باید گریه می کرد من یا حوریه؟" تمام عضلات بدنم منقبض شده بود.تمام مسیر خانه حوریه گریه کرد حتی صدایش به هق هق هم تبدیل شد.دلم می خواست میرفتم گوشه ای از خانه می نشستم و...می مردم! هرچقدر منتظر مانده بودیم بیرون نیامده بودند ومن به این فکر کرده بودم که ایا ان دختر هم خانه ای داشت که "فقط مال خودش وهاکان بود؟!".هاکان گفته بود فردا برمی گردد.رفته بود "تورنتو" از من قول گرفته بود فردا شب در همان خانه" که فقط متعلق به من وخودش بود!"منتظرش بمانم. تمام شده بودم! چه انتظار دیگری داشتم؟ مگر غیر از این هم بود. یاد تمام بوسه های یک هفته پیش قبل از رفتنش افتادم.تا صبح نگذاشته بود بخوابم! تمام شب زمزمه های عاشقانه برایم نجوا کرده بود. مانتویم را در اوردم وروی تخت دراز کشیدم حتی چراغ را هم روشن نکردم. تمام شب حتی خودش هم نخوابیده بود.خواب که می رفتم بیدارم می کرد! سه بار رابطه داشتیم ودر اخر اسمش را با اعتراض صداکرده بودم چون دوباره هم می خواست! خندیده بود وبوسه ی عمیقی از پیشانی ام گرفته بود گفت "هیفا بی انصاف نباش یک هفته ازت دورم!" ایا این ها همه دروغ بودند؟ "هیچ تغییری در رفتارش ایجاد نشده بود علاقه اش هرروز شدید تر می شد "ایا من بد فهمیده بودم؟!" .حوریه می گفت با ان دختر از تورنتو برگشته.نمی دانم از کجا ولی می دانست.تازه یک هفته بود که با امیرحافظ رفت وامد می کرد. پدره امیرحافظ درامده بود تا راضی شد.برای راحتی امیر حافظ صیغه محرمیت ویک انگشتره نامزدی چیزی بود که در این یک ماه بدست اورده بودند.

- هیفا؟

صدای حوریه بود

- برو حوریه چراغم روشن نکن!

مثل بچه ها گفت

- می خواهی پیشت بخوابم؟

- برو حوریه می خوام تنها باشم...

ورفته بود...دیگر هیچ نداشتم باید چه می گردم؟! از اول هم نداشتم؟ انتظار عبثی بود که هاکان فقط برای من باشد.شاید چون یک ماه ونیم تنها دوست دخترش بودم همچین فکری به سرم زده بود ... دیگر نمی خواستم! باید برای احساساتم ارزش قائل می شدم حتی اگر می مردم!

حوریه صبح بادیدن چهره عادی ام تقریبا لال شده بود.

- هیفا یه اقایی به نام "فرخ زاده" اومده باتو کار داره؟

این اسم برایم بی نهایت اشنا بود.

- بفرستش تو؟

لحظاتی بعد قامت "اراد فرخ زاده" با همان نگاه خاصش روبرویم بود.

- از اون وقت تا حالا خیلی تغییر کردی زیباتر شدی؟!

- وپولدارتر!

خندید- من همیشه به تو ایمان داشتم!

- بشین؟ انتظاره دیدنت رو نداشتم.

- ولی من خیلی مشتاق دیدنت بودم... اخرین باری که دیدمت اصلا نمی خواستی منو ببینی!؟

- درمورد گذشته حرف میزنی!

پای راستش را روی پای چپش انداخت. – یک هفته اس از نیویورک برگشتم سراغت رو از پورعرب بزرگ گرفتم گفت پیشرفت کردی!

- چی می خوری؟

- قهوه!

گوشی رابرداشتم وبه سیما سفارش قهوه دادم.

- خب؟!

لبخند زد وهمان نگاه خاصش را به صورتم پاشید

- هدفم فقط دیدنت بود!

- ازدواج کردی؟

- هنوز فراموش نکردم!

صدای گوشی ام بود اسم هاکان رویش خاموش وروشن می شد.سایلنت کردم وداخل کشو گذاشتمش

- جواب بده راحت باش؟

- بعد از این همه مدت اومدی دیدنم!

ابرویش را بالا انداخت- عوض شدی هیفا؟!

- تغییر لازمه ی این دنیای بی انصافه!

- تو فکر می کنی در حقت اجحاف شده؟

- دقیقا! اون روزها از من نقش یک قربانی رو می خواستن!

- نگو که بخاطر اون به من جواب منفی دادی؟

- من دلایل خودم رو داشتم!

- تو..

مکث کرد وخیره به چشم هایم نگاه کرد

-... چشم های بی نظیری داری تو تمام نیویورک نظیرش رو ندیدم!

از پشت میز بلند شدم

- تو عوض نمیشی؟

اوهم بلند شد مثل همیشه شیک بود

- میتونی تو خرید کمکم کنی؟

- حتما!از این طرف.

یک دست کت شلواره اسپرت سفید به سلیقه ی من برداشت وبه اتاق پرو رفت

- هیفا؟

- بله؟

داخل رفتم پیراهن مشکی را پوشیده بود وکتش را به تن می کرد

- چطوره؟!

- هیفا؟صدای مهسا بود.

داخل شد نگاهش کردم- هاکان بیرونه!

- بگو منتظر باش!

مهسا باتردید نگاهم کرد

- برو معطل چی هستی؟

- باشه!

- من میگم خوبه!

- خب پس درش هم نمیارم! خندیدم

جلورفتم ویقه ی کتش را که کمی تا خورده بود را صاف کردم.نگاه خاصش روی صورتم بود.خواستم پس بکشم که پرده ی پرو کنار رفت .نگاه کردم.هاکان بود که موشکافانه من و اراد را نگاه می کرد.قلبم بادیدنش ضرب اهنگ نرمی گرفته بود.یک قدم از اراد که با تعجب ازحضوره غیره منتظره ی هاکان به در نگاه می کرد فاصله گرفتم.خونسرد گفتم

- حالا خوب شد.

تمام رگ های پیشانی هاکان ورم کرده بود ومن یادم امد که دیشب فقط عضلاتم منقبض شده بودند.همراه اراد از کناره هاکان گذشتم.بازویم را انقدر میان انگشتانش فشار داد که پاهایم از حرکت ایستاد.با صورتی در هم رفته نگاهش کردم .اراد بیرون رفته بود.بازویم را کشید وداخل یکی از اتاق ها برد.دستم را کشیدم ایستاد.

- میدونی ساعت چنده!؟

خیلی خونسرد به ساعت نگاه کردم

- 10! ده

- قرار بود 9 اونجا باشی؟ نکنه این هم برادرته؟!

- خواستگاره سابقمه!این جواب سوال دومت اما جواب سوال اولت توهم قرار بود امشب 8 فرودگاه باشی ولی انگار زودتر امروز و دیروز رسیدی!

نگاه عصبی خشمگینش تمام صورتم را می کاوید. جلو امد دستش را روی سینه ام گذاشت هلم داد به دیوار رسیدم.باخشم غرید

- منظورت چیه هیفا؟؟

- تموم شد جناب زند گرچه خودت بااون دختری که همراهت از المان اوردی همه چی رو تموم کردی؟!

شانه هایم را به دیوار فشار داد کناره گوشم غرید

- لعنتی تمام ذکرو فکره من اونجا توبودی این اراجیف چیه تحویلم میدی؟؟

- حتما دلت خیلی تنگ شده بود که یک روز بعد از رسیدنت اومدی دیدنم؟

سرش را عقب برد یک نفس عمیق کشیدم حالا بهتر شده بود نفس ها وعطره تنش داشت بیچاره ام می کرد.

- چه مرگت شده؟؟هان؟؟؟ من مجبور بودم.

دستم را روی سینه های داغش گذاشتم .”لعنتی” دلم بعد از یک هفته داشت بی تابی می کرد. هلش دادم

- دست از سرم بردار هاکان تموم شد نمی خوام باهات باش..

یک طرف صورتم سوخت!...

بابهت نگاهش کردم رنگ نگاهش عوض شد قبل از انکه بتوانم پلک بزنم لب هایش روی لبم نشست.دستش را روی شانه وگودی کمرم حلقه کرد خودش را به من چسباند.این بوسه داغ و حریصانه را می شناختم بوسه ی دلتنگی اش بود! نفس هم اجازه نمی داد بگیرم. نمی دانم شاید 5 دقیقه طول کشید. تا لب هایم را رها کرد عطر نفس های داغش باز هم می سوزاند.نفس کم اورده بود

- تو خیلی غلط میکنی نمیخوای با من باشی؟؟

تمام تنم بخاطره بوسه ی حریصانه اش تحلیل رفته بود.

نالیدم- ولم کن؟

مرا به سینه اش فشرد.

- حق نداری یک کلمه دیگه از حرفایی که زدی رو تکرار کنی؟!

به پهلویش مشت زدم- دست از سرم بردار??

حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد

- هیفا دلم برات تنگ شده بود!

انحنای گردنم را بوسید.

- این جمله رو از دیروز به چند نفر گفتی؟

مرا از خودش جدا کرد ومن نگاهم به نگاه مشکی بهت زده اش افتاد با ناباوری اسمم را به زبان اورد

- هیفا؟!!!

- برو با همون دختری که تمام دیشب رو باهاش بودی؟فکر میکنی احمقم؟؟

- هیفا؟ صدای اراد بود

-اومدم اراد!

خواستم از کنارش رد شوم که مچ دستم را گرفت پشتم را به دیواره اینه ای اتاق کوبید صدای تق خبر ازترک خوردنش میداد. از خشم روی پیشانی اش عرق کرده بود

- نکنه تمام این بهانه ها واسه این پسره اس؟ها؟؟؟

گره نشسته میان پیشانی اش وقفسه ی سینه اش که نامنظم بالا پایین می شد مرا می ترساند." دلم تنگ شده بود خدایا خودت به دادم برس!" فقط نگاهش کردم.ساعدش را بالای سرم به دیوار تکیه داد ورویم خم شد. صدای خش دار وبمش ازخشم دورگه شده بود
-هیفا؟... بازبون خوش با پای خودت میایی بیرون تو ماشین...یا اینکه جلوی تمام ادمای این سالن وصد البته ...اون پسره احمق می کشمت وبه زور می برمت...اونوقت دوست دارم بدونم کی تو این کشوره خراب شده جرات داره بگه کجا می بریش...هوممم؟؟! سرش را عقب برد ونگاهم کرد" باید حرف می زدم اخرش که چه؟" نگاهش را از اجزای صورتم نمی گرفت

- برو میام!

نفسش را توی صورتم خالی کرد. باز هم بوی عطر وان داغی بی نظیر.خم شد تا گونه ام را ببوسد با اخم پسش زدم واز اتاق بیرون امدم.درست به طرف دستشویی رفتم.یک مشت اب خنک به صورتم زدم.سمت راست صورتم قرمز شده بود.بیرون رفتم هاکان نبود.حوریه با اخم جایی بیرون را نگاه می کرد.اراد به طرفم امد

- کجا رفتی ؟

- با مشتری حرف میزدم!

- رک میگم دوست دارم بازم ببینمت!

کمی اعصابم بخاطره حضوره هاکان متشنج شده بود.

- باشه سره یه فرصت مناسب!

- واون فرصت مناسب میتونه فردا شب توی یه رستوران باشه؟!

لبخند کم رمقی زدم.

– بزار زمانش رو من تعیین کنم اینطوری وقتم رو تنظیم می کنم!

دوباره همان نگاه خاص... ..

رفت.

-این اینجا دنبال چی می گرده؟!

- حوریه خواهش می کنم اعصابم بهم ریخته؟

می دانست این لحن من یعنی نباید حرفی زده شود...کیف ومبایلم را برداشتم.دره ماشین را باز کردم ونشستم. دوهفته پیش سویچ یک ساناتای مشکی را به عنوان هدیه برایم داده بود ولی من در زندگی ام قوانین خودم را داشتم.همین که احساسم وابسته اش شده بود کافی بود دیگر پولش زیادی بود.وقتی به شدت رد کرده بودم. فردای همان روز ان را داخل پارکینگ خانه دیده بودم.همانجا بی استفاده مانده بود تا بقول حوریه تاریخ مصرفم تمام شود.در تمام طول زندگیم یک بار عاشق شده بودم ودلم نمی خواست این فرصت را ازدست بدهم شاید احمقانه به نظر می رسید. در تمام طول مسیر یک کلمه هم حرف نزد فقط می دانستم عصبانی است.این را از سبقت گرفتن های نابجا و اخم های در همش می فهمیدم.جلوی خانه ای که " فقط مال من وخودش بود" ایستاد ماشین را داخل پارکینگ برد دره طرف مرا باز

کرد" راستش دروغ چرا می ترسیدم! هاکان با کسی شوخی نداشت واز کسی هم نمی ترسید" بازویم را گرفت ویک جورهایی به دنبال خودش کشید.دستانش داغ تر از همیشه بود واین بی ربط به عصبانیتش نبود.وسط حال رهایم کرد.به طرف یخچال رفت یک لیوان اب سرد برداشت وسر کشید." قرار بود امشب برایش زرشک پلو درست کنم"خیلی جدی به چشمانم نگاه کرد

- قضیه این پسره چیه؟؟

گره پیشانی اش قصد باز شدن نداشت.

- برای چی منو اوردی اینجا؟!

نزدیک امد پوزخندزد

- معلومه عزیزم اینجا خونته! توهم قرار بود امشب اینجا باشی!؟... طفره نرو سوالم رو جواب بده اراد کیه؟؟

چند قدم باقی مانده را طی کرد وسینه به سینه ام ایستاد.نفس هایش روی پیشانی ام می خورد.به یقه اش نگاه کردم. دستش را زیر چانه ام گذاشت

- نگاهتم ازم نمی گرفتی بازم بخاطره اون پسره اس؟!

... –

- باتوام جوابم رو بده؟؟؟؟

انقدر بد دادزد که تمام تنم تکان خورد چشم هایم را بستم.صدای اه مانندی باعث شد چشم هایم را باز کنم.نگاهم به دست هایش کشیده شد.لیوان داخل دستش شکسته بود.بی اختیار اسمش را صدازدم

- هاکان!!!

تکیه های شکسته را رها کرد.خواستم دستش رابگیرم ولی دستش را عقب کشید.خون سرخی روی کاشی رد انداخت.دوباره دستم را برای گرفتن دست هایش جلو بردم باز هم عقب کشید ومشت کرد مستاصل نگاهش کردم.بی توجه به من به طرف اشپزخانه رفت.داخل معده ام به خاطره خونی که از او میرفت ضعف رفت.دنبالش رفتم دستش را زیر شیره اب گرفت.تمام سینک قرمز شد.بازویش را گرفتم با ضرب بازویش را از دستم کشید پشتش به من بود." خدا کند فقط قهر کرده باشد!" دوباره دستش خونی شد یکی از کابینت ها را باز کرد وجعبه ای را روی میز گذاشت وخودش روی صندلی نشست.قطرات خون روی سرامیک می چکید.

- هاکان باید بخیه بشه؟

اصلا به حرفم اهمیت نداد پارچه ی سفید رنگی را بیرون کشید و ناشیانه روی دستش فشار داد تمام باند خونی شد. دیگر داشتم ار این معده درد ضعف می کردم!. بی اختیار کنارش زانو زدم ودستش را گرفتم خواست دستش را پس بکشد محکم تر گرفتم وبه طرف خودم کشیدم.هنوز از خشم نفس نفس میزد.بریدگی Vمانندی کف دستش بود جعبه را کناره زانویم گذاشتم مچ دستش راگرفتم اگر به حرفم گوش می داد باید بخیه می شد نگاهش نمی کردم می ترسیدم دستش را از دستم بیرون بکشد!.بتادین ریختم .کف دستش جمع شد می دانستم بخاطره سوزش ایجاد شده است.برای جلو گیری از خون ریزی کف دستم را برای چند دقیقه روی زخم فشار دادم پد تمیزی روی دستش گذاشتم ورویش را باند پیچی کردم.نفس هایش ریتم ملایمتری گرفته بود.تمام مدت به دلتنگی ام فکر می کردم.نمی توانستم تحمل کنم جز من با کس دیگری هم باشد.حتی اگر تعهدی به همدیگر نداشته باشیم. تازه جرات کردم تا نگاهش کنم. وقتی چشم های مشکی اش اینطور نگاهم می کرد دلم می خواست هزار باربرای گناه نکرده ام برایش بمیرم..هنوز دست باند پیچی اش داخل دستم بود.نگاهش دلخور بود. دستش را رها کردم. کمرم را گرفت وبه طرف خودش کشید. بی اراده روی پایش نشستم.شانه ام را به سینه اش تکیه دادم.مثل همیشه گرم بود و ارامش بخش.چشمانش را بست یک نفس عمیق کشید.امن ترین جای دنیا برای من بود نمی خواستم ذره ای از ان را باکسی شریک شوم.با صدای بم ولی ارامی گفت

- اون پسر کی بود!؟

ومن یک کلمه جواب دادم.

- هیچکی!

نفسش را فوت کرد.کمی بیشتر به خودش فشارم داد.

- تو می خواهی منو اذار بدی؟!

- نه!

- میدونی چقدر روت حساسم وداری عذابم میدی... میدونی با همه برام فرق داری بازم دست میزاری روی نقطه ضعفم؟

لبش جایی نزدیکی شقیقه ام نشست.ماند وبعد دوباره همانجا سرد شد لبش را برداشته بود!

- اون دختر کی بود؟

- هیچکی!

- دیشب با تو توی اون خونه چیکار می کرد؟

با دست سالمش شال را از سرم کشید

- مادرش هم بود.هیچ کاری میتونم فردا ببرمت ببینیش! پدرش مدیره هتلیه که اونجا دارم

- باهاش بودی؟!

- من باید احمق باشم که بخاطره اون یا هرکس دیگه ای تورو از دست بدم.گیره موهایم را باز کرد.

- تاکی؟!

دستش را سمت دکمه های مانتویم برد

- برای تو زمان وجود نداره هیفا!

- من می ترسم!

مانتویم را ازتنم خارج کرد

- کسی که باید بترسه منم نه تو؟

- دیشب دیدمتون و اصلا نخوابیدم!

-چه کاری باید انجام بدم تا توباور کنی داشتن تو برای تمام عمرم کافیه؟...

- هیفا... برای یه لحظه باتوبودن دارم جون میدم اونوقت تو از بودن با یه دختره دیگه حرف میزنی؟!

- ....

چانه ام را بوسید و گازه ملایمی گرفت

- یک هفته کنارم نبودی... میدونی که فقط تو میتونی ارومم کنی؟...

"چشمانش پر از ستاره بود"

دست باند پیچی اش را از روی شکمم برداشت وروی بازویم نوازش راه انداخت.پشتم به او بود.یک لحظه هم دست از نوازش برنمی داشت.چطور می توانستم بگویم"دیگر نمی خواهم با تو باشم؟"مچ دست باند پیچی اش را نوازش کردم.

- بریم دستت رو بخیه بزنن؟

- نه!

- زخمش عمیق بود خوب نمیشه؟

-نه!

به هیچ صراطی مستقیم نمی شد.در اغوشش چرخیدم وروبرویش قرار گرفتم. انگشت های دستم بی اختیارروی سینه ی اش حرکت کرد.به چشمان خماره مشکی اش نگاه کردم مثل همیشه صورتم را می کاوید

- زنگ بزن دکترت بیاد؟!

- به یه شرط!

فهمیدم شرطش چیست. معترضانه اسمش را صدازدم

- هاکان؟؟!خندید.

صورتش را داخل گودی گردنم فرو کرد.حرارت نفسش باعث شد شانه ام را به بالا متمایل کنم.- هیفا خانومم خواستنی هستی ... گونه ام را گاز گرفت

خندیدم

بایک حرکت رویم خیمه زد..

ل*ب*ش را روی گونه ام به مدت 5ثانیه نگه داشت وسرش را بلند کرد.

- بهت رحم می کنم تا سفارش شام روبیارن "صدیقی" دست منو بخیه میکنه...هوممم؟!

لبخند زدم دوباره روی صورتم خم شد.صورتش را داخل گردنم فرو کرد یک نفس عمیق کشید.با صدای بمش گفت

- بود تنت رو خیلی دوست دارم!

داخل اشپزخانه میز شام را می چیدم.دکتره میان سالی که صدیقی نام داشت دستش را بخیه می زد.بخاطر لباسم اجازه خروج از اشپز خانه را نداشتم.بعداز بدرقه کردن دکتر دست به سینه جلوی اشپز خانه ایستاد.نگاهش شیطنت داشت.به میز نگاه کرد

- نمیشه اول ...نچ! یادم نبود ضعف می کنی!

پشت میز نشست.دلم برایش ضعف می رفت.

- بیا اینجا؟!

به پایش اشاره کرد جلوتر رفتم و نشستم.دستش را دور کمرم حلقه کرد.جعبه ی مشکی را روی میز گذاشت

- بازش کن برای توئه؟

صورتش رابه سینه ام تکیه داد. خم شدم وجعبه را برداشتم... داشت بازویم را گاز می گرفت با اعتراض نامش را صدازدم همینطور که می خندیدم دره جعبه را باز کردم.خنده روی لبم ماسید.بابهت نگاهش کردم ولی او حواسش به شانه ام بود.

- هاکان این چیه؟

- یه هدیه!

- من نمیتونم اینو قبول کنم!

بی توجه به من گردنبند را دراورد وسمت گردنم گرفت.کمی پس کشیدم.اخم کردوکمرم رابه طرف خودش کشید

- اذیت نکن دستم درد می کنه؟

- چرا همچین چیزه گرونی رو برام می گیری؟!

- بیا جلو هیفا نمی خوام چیزی بشنوم؟

اخمش باعث شد به طرفش خم شوم. اهسته گفتم

-ما هیچ نسبتی با هم نداریم برای چی..

به میان حرفم امد.

- منظورت از نسبت..

به چشمانم نگاه کرد -..عمیق تر از این چیزی که الان هست مگه وجود داره؟

- نه!

جایی نزدیکی گردنبند را بوسید.

-اجازه میدی شام بخوریم؟...

داشتم ظرف می شستم حضورش را حس کردم

- بیا دیگه؟!

-صبرکن این دیگه اخریه؟

- الان نیم ساعته همینو می گی فردا می گم یکی از خدمتکارای خونه بیاد.

گره پیش بندم را باز کرد.از پشت خودش را بهم چسباند کنار گوشم گفت

- دستکش رو در بیار؟!

لحنش باعث شد بخندم.دستکش را در اوردم.با انگشتان دست سالمش موهایم را روی شانه ی دیگرم ریخت.دستهایم را خشک کردم. ل*ب*ش را گذاشت جای ل*ب هایش می سوخت...

- می خوام همیشه داشته باشمت هیفا؟!

بی انتها این لحن خش دارش را دوست داشتم

- بگو که ازم دور نمیشی؟!

چیزی نگفتم دلم نجواهای عاشقانه اش را بیشتر می خواست.دستش را روی پهلویم نوازش گرانه به حرکت دراود حس خوبی داشتم.خوب نه فوق العاده! دستش را زیر زانویم برد...

کنارم روی تخت نشسته بود نگاه مشکی اش پراز ستاره بود.کف دستش را روی گونه ام کشید بی اختیار چشم هایم را بستم به محض حس کردن تنش نفس کشیدم تنش داغ بود کناره گوشم زمزمه کرد...

- قرص نخور!

بی هوا چشم هایم را باز کردم.نگاهم سوالی بود

- من نمیتونم بچه ای داشته باشم پس بی خود اون قرص ها رو نخور!

"دیده بود قرص LD می خورم"چشم هایش را بست سرش را داخل انحنای گلویم فرو کرد

- من عقیمم!

تکانی خوردم" اوعقیم بود؟!" ....

تمام دیشب را نخوابیده بودیم زمزمه های عاشقانه برایم نجوا کرده بود.وقتی می امدم هنوز خواب بود. قرارداد های این ماه وسفارش ها را نگاه می کردم. .. می ترسیدم به اغوشش وبودنش عادت کرده بودم...

- هیفا؟

نگاهش کردم متوجه حضورش نشده بودم. موشکافانه جلو امد اخم داشت

- دیشب چرا نیومدی خونه؟!

خنده ام گرفته بود.چانه ام را گرفت وبه لب هایم خیره شد.نگاهش را به چشم هایم دوخت.

حوریه-چرا هیفا؟!

- یک بار تو تمام عمرم عاشق شدم حتی اگه عمرش کوتاه باشه نمی خوام این فرصت رو از خودم بگیرم!

- هاکان تو رو می شکنه اون برای تویی که کسی رو نداری خیلی زیاده؟!

- نمی خوام بهش فکر کنم!

با لبخند کم جانی گفت – ل*ب*ت چی شده؟ خندیدم

- بهش بگو نمی خواد همه قدرتت رو نشون بدی!

لبه شالم را کنار زد! سرش را به علامت تاسف تکان داد

- این ادم رحم نداره!

– امیر حافظ خوبه؟

- امیر حافظ زیادی خوبه...داره تحمل می کنه ...شاید من لیاقتش رو اصلا ندارم.

- چرا؟!

نمیتونم هیفا...احساس می کنم دارم زجرش میدم...دیشب اومده بود پیشم .نگاهش خیس شد

- گفت می خوام بمونم منم قبول کردم...خب..اولش خوب بود. اشک هایش شدت گرفت

– میترسم هیفا اگه نتونم وترکم کنه چی؟!

- پیش روان شناس رفتی؟

- نه!

- از فردا برو

- فایده ای داره ؟

– اگه نداشت این همه ادم نمیرفتن.

–باشه .

امروز اصلا زنگ نزده بود شماره اش را گرفتم خاموش بود.

ساعت 8 شب بود با صدای زنگ دربه طرف در رفتم باز کردم. کیان بود. مثل همیشه مغرور وخواستنی بود از هامبورگ برگشته بود.بدون اینکه حرفی بزنم بغلش کردم دستش را دورم حلقه کرد.

- توکه اینقدر احساساتی نبودی؟!

- چرا نگفتی میری هامبورگ؟

از او جدا شدم پیشانی ام را بوسید

- نمی خوای تعارفم کنی بیام تو؟!

لبخند زدم- بیاتو؟

مثل همیشه نبود احساس می کردم کمی اشفته ونگران است.روبرویش روی مبل نشستم خسته به نظر می رسید.قهوه را برداشت

- رفته بودی مرز؟

" از کجا میدانست؟"

- اره باید می رفتم.

- چرا بهم خبر ندادی؟

- توهامبورگ بودی؟

- به وکیلم می سپردم!

" مهم بودم ونمی دانستم؟" کیان همیشه هوایم را داشت

- علیرضا بر نگشته؟

- نه!از این به بعد هرکاری خواستی بکنی بهم بگو؟

برعکس همیشه که اعتراض می کردم چیزی نگفتم..لبخند کم رمقی زد. دست هایش را داخل موهایش فرو برد

- هیفا؟

نگاهش کردم

- نمی خوام طوریت بشه!

سکوت کرد نگاهش اخم ظریفی داشت.احساس کردم عضلات صورتش منقبض شد.- رابطه تو وهاکان چطوریه؟!

جا خوردم از کجا می دانست

...-

- منظورم اینه که چرا همیشه ماشینش جلوی خونته؟!

سکوت کردم فقط نگاهش می کردم.به مبل تکیه داد وبا لحن کلافه ای گفت

- چرا هاکان؟؟...هیفا همیشه فکر می کردم تو تنها کسی هستی که واقعا نه عاشق میشی ونه ازدواج می کنی...اون حرفایی رو که به بابا زدی رو هیچوقت نه من ونه بابا باور نکردیم.

به صورتم خیره شد

- این همه ادم چرا هاکان؟!

فقط نگاهش می کردم چیزی نداشتم بگویم

- میدونی هاکان کیه؟از حساب بانکیش خبر داری؟ از هتل های چند ستاره توریستیش تو کشورهای خارجی چی؟ میدونی چند بارمیتونه مارو با پولش بخره؟ میدونی حتی اگه ادم

بکشه کسی نمیتونه ثابت کنه !؟...قسم می خورم هیچی نمیدونی!...هیفا می خوام زندگی ارومی داشته باشی...نمیدونم چی بینتونه به تو ایمان دارم میدونم چطور دختری هستی ولی هاکان برات خیلی زیاده خورد میشی! همیشه مثل یه برادر پشتت هستم ولی نمی خوام شاهد خورد شدنت باشم...تا دیر نشده ولش کن...

رهایش می کردم؟؟!هاکان را رها بکنم؟ دیگر چه از من باقی می ماند.!..منظورش از دیر شدن چه بود؟حالا هم دیر شده بود.! نبود؟!

از پنجره بیرون را نگاه می کردم.گوشی را میان انگشتانم فشار دادم این دفعه 7 بود ولی باز هم خاموش بود.ماشینش نبود...ساعت را نگاه کردم روی 1:30بود.شام را با مهسا و فردین خورده بودم.نگاها وحرف های فردین به مهسا خیالم را ازبابت خواهرم راحت می کرد.

بلاتکلیف بودم هم داشتمش هم نداشتمش...زیر پتو خزیدم.بالشتی را که همیشه اوزیر سرش می گذاشت را در اغوشم گرفتم.چشم هایم را بستم "چرا نبود؟" ...

میان یک چیز سفت وپر حرارت کشیده شدم بویش بی نظیر بود.میان خواب و بیداری بودم.سرم را روی بازویش جابجا کرد.غیر ارادی به طرف سینه اش خزیدم.مرا به خودش چسباند.بازوهایش دوره شانه ام تنگ تر شد.داخل موهایم نفس کشید.دستم را اززیر بغلش عبور دادم وروی شانه اش نشاندم.

- هیفا؟!

صدایش میلرزید.کف دست هایم را تکیه گاه سینه اش قرار دادم وازاو فاصله گرفتم نگذاشت ودوباره به سینه اش فشارم داد. لبم راروی سینه اش گذاشتم نرم ب*وسیدم...زیر گردنش را...دست هایش شل تر شد...گوشه ی ل*بش را ...دستانش که ازادم کرد به مشکی چشمانش خیره شدم.کمرم را گرفت وبه طرف خودش کشید

- چی شده؟

- اورمم می کنی؟!

به پهلویم فشار اورد کنارش دراز کشیدم.سرم را روی بازویش گذاشتم.دستم را داخل موهای مشکی اش فرو کردم چشمهایش رابست وصورتش را داخل سینه ام پنهان کرد.همانطور که نوازشش می کردم گفتم

-چرا دیر اومدی؟

- با کیان قرار داشتم!

- بخاطره اون بهم ریختی؟

سرش رااز روی سینه ام بلند کرد.موهای روی گردنم را کنار زد

- مهم نیست!...روی صورتم خم شد...

دلم از تماشایش سیر نمی شد.هنوز خواب بودطوری میان بازوهایش گرفتار شده بودم که اگر می خواستم هم نمی توانستم بلند شوم.به صورت مقتدر در خوابش خیره شدم.انگشت شصتم را روی مژه های مشکی اش کشیدم.دست ازادم را روی بازوهای محکمش کشیدم لبخند محوی زد

- توچرا اصلا به من نمیگی دوست دارم؟!

" واقعا دیگر باید چه کار می کردم تا متوجه می شد دوستش دارم؟" چشم هایش هنوز بسته بود.موهایم را بویید وبوسید

- دیشب اذیتت کردم؟

به چشمان مشکی اش خیره شدم

- نه! اصلا.

خندید وبا یک حرکت مرا روی خودش کشید.چشم هایش را از ملافه ی کنار رفته گرفت وبه چشمانم دوخت.دستش نوازش گرانه روی کمرم به حرکت درامد

- دیشب فکر کردم اذیت شدی!

- نه!

-معذرت می خوام فقط می خواستم کمی .. حرفش را نیمه تمام رها کرد دستش را پشت گردنم گذاشت وبه سینه اش فشارم داد.سینه اش راب*و*س*یدم می دانستم این کارم را خیلی دوست دارد

- موافقی دو نفری بریم شمال؟

صورتم را از روی سینه اش برداشتم.این اولین بار بود که می خواست باهم تنهایی مسافرت باشیم."خداراشکر که شاهزاده ی ترک ازجزایرهاوایی حرف نزد" لبخند زدم لبش را روی پیشانی ام گذاشت به تمام تنم تزریق شد با او که بودم تمام وجودم می خواست که احساسش کند.

- دیشب کیان اینجا بود.

اخم هایش در هم رفت.

- خب؟

- میدونه باهمیم...ازم خواست..

- که از من فاصله بگیری؟؟

احساس کردم عضلات سینه اش منقبض شد.دستهایش ارام پهلویم رابه نوازش گرفت میدیدم که سعی دارد خونسرد باشد

- تو چی گفتی؟!

بایک حرکت جایمان را عوض کرد.کمی زیر سنگینی تنش جابجا شدم تابه لب هایش برسم بدون اینکه کلامی به زبان بیاورم...ل*ب*ش را جدا کرد.نفس های عمیق می کشید...

- هیفا؟!

چشم هایش را بست به سختی بلند شد کنارم به پشت دراز کشید ودستهایش را روی صورتش کشید.نفسش را فوت کرد

- بلند شو؟!

متعجب نامش را صدازدم

- هاکان!!

با صدای خش داری گفت

–معذرت می خوام بدون اینکه نگاهم کند ازتخت پایین امد وبه طرف حمام رفت." نمی دانستم چش شده است؟" دوش گرفتم از حمام داخل حال استفاده کردم هنوز بیرون نیامده بود میز صبحانه را چیدم.برای پوشیدن لباس به اتاق رفتم لباس پوشیده بود واز پنجره بیرون را نگاه می کرد.با صدای در برگشت لبخند زد موهایش خیس بود.لبه تخت نشست

– بیا اینجا؟!

روی پایش نشستم کمرم را گرفت وموهای خیس پیچ خورده ام را پشت گوشم برد.دستش سرد بود.

- چرا دستت سرده؟

- دوش اب سرد گرفتم!

- چرا؟!

باپشت دستش گونه ام را نوازش کرد

-من اذیتت میکنم؟!

- چی داری میگی؟!

- من نمی خوام اسیبی بهت برسه...

"کیان چیزی گفته بود مطمئن بودم"

ل*ب*ش را برای 6ثانیه روی گونه ام گذاشت وبرداشت.- حالا بلند شو تا دوباره شروع نکردم!

- کیان چیزی گفته؟

کلافه نگاهم کرد

- اگه به کیان باشه باید کلا برگردم ترکیه!

دستم را داخل موهای مشکی خیسش فرو کردم.چشم هایش را بست خواستم خم شوم...با صدای تحلیل رفته ای گفت

- بلند شو هیفا...تو خودت متوجه نیستی وقتی کنارمی چه بلایی سرم..

صدایش را را باخم شدنم خفه کردم ...

فاکتور ها را جابجا کردم فروش این ماه نسبت به ماه قبل افت داشت جنس های خاصی هم به فروش می رسید یک دسته گل رز سفید روی فاکتورها نشست.سرم را بلند کردم مهسا بود

- مال توئه!

گل ها را برداشتم وبوییدم بود خوبی داشت.کارت قرمز رنگ همراهش را باز کردم برخلاف انچه فکر می کردم از طرف اراد بود." شب توی رستوران ...منتظرتم ساعت 9" مرا به شام دعوت کرده بود فردا قرار بود با هاکان به شمال برویم.

- از طرف هاکانه؟

-نه!

- امشب یه کم زودتر میرم میتونی بمونی؟

- اره.

فقط اگه هاکان سراغت رو گرفت چی بگم؟

- بگو اطلاع ندارم!

شال کیف وکفش نباتی را با مانتوی جیگری ست و ارایش ملایمی کرده بودم. وارد رستوران شدم به محض ورودم دیدمش.عاداتش را می دانستم دنج ترین قسمت سالن را انتخاب می کرد.بادیدنم لبخند زد.به طرفش رفتم بلند شد

- اعتراف می کنم زیبا تر از اون سالهایی..والبته خوش اخلاق تر!

- این حرفها رو برای جلب رضایت من میزنی؟

خندید- هنوز هم بعضی رفتارهات رو داری!

- مادرت قصد برگشتن نداره!؟

- همه خانواده وزندگیش اونجاست برنمی گرده!

نفسم را فوت کردم وبه صندلی تکیه دادم.اراد شاید در ان سالها بهترین دوستم به حساب می امد. اتفاقات زیادی افتاد که باعث شد دیدم به همه چیز عوض شود.خیلی غیره منتظره پرسید

- اون پسره که اون روز توی فروشگاه دیدم هاکان زند بود؟!

کمی جا خوردم. ارنجش را به میز تکیه داد و به طرفم خم شد

– همون اول شناختمش ادم بانفود ومغروریه نمی خواستم متوجه بشه می شناسمش. با همان نگاه خاصش ادامه داد

- من هم از دیدنش اونجا جا خوردم اون فوق العاده باهوشه.همیشه دنبال بهترین هاست.دوروبرش پر از ادم هایه که می خوان بهش نزدیک بشن...دختر های خانواده های پولدار وخانواده هایی که ارزو دارن هاکان دامادشون بشه!

"چرا این حرفها را میزد؟"

- باهیچ کدوم از دوست دختراش بیشتر از 26روز نبوده!

..ادامه ی حرفش شوکه ام کرد

- اون قرار نیست ازدواج کنه...قرار نیست فرزندی وارث اون ثروت بزرگ بشه عقیمه...فکر می کنی چرا ایرج با ازدواج رامین وفرانک موافقت کرد یا ازدواج پرستو؟ ثروت بزرگ زند ها در صورت نداشتن وارث به اون ها میرسه!

- این حرف ها رو برای چی به من می گی؟

- چون تو فکر می کنی من احمقم در صورتی که این خودتی که احمق فرض شدی؟!

صدایش کمی خشم وحرص داشت اما تن صدایش بالا نرفت اراد را خوب می شناختم

- برای چی باهاش ادامه میدی؟!

... -

نفسش را فوت کرد وخیلی خونسرد گفت

- تمومش کن تا همین جا هم کافیه... تا هرجا که باهاش ادامه بدی یه روز تموم میشه بجای اینکه اون تمومش کنه تو تمومش کن...با من بیا!

...-

- من برای بردن تو اومدم هیفا!

دستم را گرفت پشت دست هایم را نرم نوازش کرد مثل همان روزها بود تنها کسی که حرفهایش برایم بود بی اعتمادی نمی داد

- اینجا کسی رو نداری میریم نیویورک؟

" نیویورک!مادرم هم انجا بود مادری که همیشه حصرت داشتنش را داشتم مادرم با پدرش ازدواج کرده بود"...

حرف هایش به کلی مرا به هم ریخته بود نمی دانست نامادری اش مادر من است ومرتب از اینکه دوست دارد عروسش شوم حرف می زد از او می گفت... مادر داشتم...برادر داشتم و خواهر داشتم...پس چرا هنوز احساس خلا می کردم؟ کلید انداختم ولی در باز بود ساعت 12:30 شب بود با قدم هایی نامطمئن داخل شدم ودر را پشت سرم بستم اولین چیزی که به

مشامم رسید بود خاصی بود که فقط در مهمانی ها حسش کرده بودم چند قدم جلوتر رفتم جسم سیاهی در تاریک روشن حال روی مبل نشسته بود وان بود خاص مربوط به ویسکیه نیمه خالی روی میز جلوی هاکان بود جلوتر رفتم صورتش را میان دستانش پنهان کرده بود ارنجش را به زانوهایش تکیه داده بود. می خواستم کنارش بنشینم که با حرفش خشک شدم

- کدوم گوری بودی تا این وقت شب؟؟

این تن صدایش را خوب می شناختم فقط خش صدایش که نمی دانم مربوط به چه بود اذیتم می کرد مثل اینکه من خطایی نابخشودنی مرتکب شده باشم که او توقع ان را نداشت. سرش را بالا گرفت ونگاهم کرد.چشم هایش کمی قرمز بود ویقه پیرهنش تا وسط باز." گرمش شده بود!" به بطری ویسکی روی میز نگاه کردم.بلند شد.هنوز نگاهم به مارک ویسکی بود

- به من نگاه کن وقتی باهات حرف میزنم؟؟؟

دادش باعث شد تکان بخورم.

نگاهش کردم مشکی چشمانش ستاره نداشت کدرتر از همیشه بود. دست هایش را به کمر زد وچشم هایش را ریز

- تا الان کدوم گوری بودی؟؟

- ...

در سکوت فقط نگاهش می کردم از عصبانیت قفسه ی سینه اش عمیق جابجا می شدعضلات فکش منقبض شده بود واین ها به خوردن ویسکی هم نامربوط نبود باید چه می کردم؟ دهان باز کردم تا حرف بزنم ولی قبل از اینکه کلامی به زبان بیاورم بازوهایم را میان انگشتانش مشت کرد.دردم گرفت. از عطر نفس هایش خبری نبود باهمان بود خاص مهمانی ها قاطی شده بود من عطر نفس هایش را می خواستم!

- چرا باید با اون مرتیکه تا این موقع شب بیرون باشی؟؟

"مرتیکه؟ اراد را می گفت؟" این عصبانیت بی ربط به حرف های کیان هم نبود والبته گل امروز ودعوت شام که می دانستم از ان بی خبر نیست

- الان عصبانی هستی بعدا حرف می زنیم؟

- تو خیلی غلط می کنی که بعدا حرف میزنی؟؟؟

دوباره با صدای دادش چشم هایم را بستم

- می گم با اون مرتیکه چه کاره مهمی داشتی تا این موقع شب؟ مگه تو الان با من نیستی؟ چه دلیلی داره باهاش تا این موقع شب بیرون باشی؟؟؟

برای هیچ داشت مرا باز خواست می کرد.با صدای ارام ولی پر حرص توپیدم

- مگه من اون شب پرسیدم با اون دختر توی اون خونه چه غلطی می کردی؟ فکرمی کنی همه مثل خودت ه*ر*زمیپرن که هیچکی بهشون اعتماد نداشته باشه؟؟اره با اراد بودم خیلی هم خوش گذشت من به تو هیچ تعهدی ندارم که بهت جواب پ..

سمت راست صورتم سوخت ولحظه ای بعد سمت چپ صورتم پرتم کرد روی مبل تمام صورتم گر گرفته بود گوشه لبم سوزش عجیبی داشت یقه ی مانتویم را گرفت

- خوب اینو تو گوشت فرو کن هیفا؟؟...فکره اینکه بخوای منو دور بزنی رو از سرت بیرون کن تو اگه بخوای بمیری هم باید تو بغل من بمیری؟؟؟

نگاهش برای لحظه ای روی گوشه ی لبم ثابت ماند حس کردم رنگ نگاهش عوض شد ولی وقتی به چشمانم نگاه کرد همان نگاه خشمگین را داشت یقه ی مانتویم را رها کرد روی مبل رها شدم.انقدر عصبانی بود که جرات نمی کردم حرف بزنم وگرنه حرف هایی ازجنس سیلی اش من هم داشتم!دستش را داخل موهایش فرو کرد چرخی زد وروبرویم ایستاد.جسم گرم نا اشنایی از چشم چپ و لحظه ای بعد همان جسم گرم از چشم راستم سرازیر شد چقدر هم داغ بود!" داشتم اشک می ریختم...بارها وبارها سرم داد زده بودند دعوایم کرده بودند چه بسا سیلی سنگین تری هم خورده بودم ولی هیچ وقت قرار نبود گریه کنم چون من به این حرف ها عادت داشتم ولی هاکان...؟ من اورا طوره دیگری یافته بودم...نوازش هایش را...اغوشش را ...ومحبت هایش را رادیده بودم..." سوزش لبم بخاطره اشک دوچندان شد درد می کرد.رنگ نگاهش با دیدنم عوض شد ارام جلویم زانو زد هنوز هم عصبانی بود.دستش را به طرف صورتم دراز کرد.صورتم را عقب کشیدم اخم هایش در هم رفت.از جایش بلند شدلحظه ای بعد دوباره روبریم زانو زد.پدضد عفونی کننده ی سفیدی دستش بود .دستش را به طرف صورتم دراز کرد.سرم را عقب کشیدم

- هیفا؟؟؟

بخاطر دادش چشم هایم را بستم اشک بیشتری از چشمانم سرازیر شد.کنارم فرو رفت متوجه حضورش کنارم شدم.نگاهش کردم چشمان مشکی اش برق میزد.دست راستش را دوره شانه ام حلقه کرد خواستم خودم را عقب بکشم حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد.غرید

- گریه نکن؟؟

بخاطره اینکه صورت عصبانیش را نبینم چشم هایم را بستم.گوشه ی لبم بخاطر تماس پد سوزش زیادی ایجادکرد گوشه لب سالمم را به دندان گرفتم

- دیگه نمی خوام این پسره رو ببینی؟؟

لحن صدایش طوری نبود که جرات کنم وجوابش را بدهم

- دورو برت ببینمش تضمین نمی کنم بلایی سرش نیارم؟؟

چشم هایم را بی هوا باز کردم

-حق نداری به اراد کاری داشته باشی؟؟

- ببین هیفا روت حساسم.متاسفانه نقطه ضعف منی...بفهمم یا بهم خبر بدن که با اون بودی به علی بلایی سرش میارم که اسمش رو هم فراموش کنی؟!

- حق نداری..

- حق دارم لعنتی تو با منی الان مال منی میتونی اینو بفهمی؟؟؟

خواستم بلند شوم که داد زد

- بشین کارم هنوز تموم نشده!؟؟

چشم هایم را بستم فشار دستش را دوره شانه ام کمتر کرد

- هیفا...

سکوت کرد

- برای چی داری منو عذاب میدی؟!جز تو با کسی نیستم نیاز ندارم که باشم...

روی گونه ی سیلی خورده ام گرمی لبش را برای چند لحظه حس کردم با کف دست از خودم جدایش کردم.اخم هایش بیشتر شد.پد را روی میز انداخت ومرا به طرف خودش چرخاند.انگشت شصتش را نوازش گونه روی گونه های سیلی خورده ام کشید نگاهش بین لب وچشم هایم بود.تمام مشکی چشمانش پشیمان بود.سرش را کمی خم کرد.صورتم را برگرداندم. با صدای ملایمی گفت

- فقط می خوام ببوسمت!

- م*س*ت*ی!

- من تورو میبینم م*س*ت میشم نیازی به خوردن اینا ندارم!

نفسش به گونه ی سمت چپم می خورد منتظربود برگردم تا ببوسد

- باشه مستم برگرد!

ـنه!

لبش را زیر گلویم گذاشت.داشتم کم می اوردم خودش هم می دانست برایش میمیرم. قرارم با اراد فقط خبر گرفتن از مادرم بود.با کف دست هایم هلش دادم.بیشتر به طرف خودش کشیدم.حتی اگر میمردم هم نباید می گذاشتم بعداز ان سیلی ها به من نزدیک شود

- ولم کن؟؟

دستهایش شل شد.بدون انکه لحظه ای صبر کنم ویا حتی نگاهش کنم به طرف اتاق رفتم دکمه های مانتویم را باز کردم.چشمم به کلید خورد اوحق نداشت به من برای کاری که نکرده ام سیلی بزند کلید را چرخاندم.لباسم را عوض کردم روی تخت خواب نشستم.صورتم را با دستهایم پوشاندم.گوشه لبم هنوز می سوخت.دستگیره در تکان خورد.

- هیفا؟

...-

دوباره دستگیره در بالا وپایین رفت

- هیفا این در رو باز کن؟؟

هنوز صدایش عصبی بود وخشم داشت.در تکان شدیدی خورد ودیگر صدایی نیامد... رفته بود. صدای در حال خبر از رفتنش می داد.موهایم را چنگ زدم.

اراد دوباره برایم گل فرستاده بود.گل را کنار گذاشتم واز شیشه ی پاساژ به خیابان نگاه کردم.دوروز بود که نه من از او خبر داشتم و نه او تماسی با من گرفته بود.هاکان مغرور بود. خود خواه بود. مثل احمق ها از پس زدنش پشیمان بودم.دیشب خانه ی مهسا و فردین بودم. امیر حافظ وحوریه هم بودند.مهسا گفت حامله است. چیزی از مهمانی دیشب نفهمیدم.تمام فکرم پیش هاکان بود.فردا شب عروسی پرستو بود.به کارتی که داخل دستم بود نگاه کردم اراد برای شام دعوتم کرده بود. دلم می خواست برای دیدنش به نیویورک بروم. نمی خواستم بگویم می دانم دخترت هستم فقط می خواستم پیشش باشم همین!...نمی خواستم بگویم می دانم ایرج اجازه نداده مرا همراه خودت ببری فقط بودنش را می خواستم.... هاکان؟!به صورتم برای هیچ سیلی زده بود برای اشتی هم پا پیش نمی گذاشت...باید چه میکردم؟!دلم بی تابی می کرد...

لباس سبزه یشمی بلندی را به کمک حوریه پوشیدم.ارایش کردم حوریه موهایم را اتو کرد وبا حلقه های فر درشتی انتهایش را زینت داد موهایم رابخاطر باز بودم پشت لباس اطرافم رها کردم.می دانستم هاکان هم هست سرویس طلای گران قیمتی که خودش برایم خریده بود را پوشیدم

- امیرحافظ میگه زودتر عقد کنیم!

از داخل اینه نگاهش کردم

- میگه من کم کم خوب میشم مشکلی با من نداره.برای درمان هم اقدام کردیم.

لبخند زدم.

- من خوشبختی تو مهسا رو می خوام اگه فکر می کنی امادگیش رو داری من راضی ام.

- فوق العاده شدی هیفا درست مثل یک عرب اصیل." منظورش پورعرب ها وزیبایی منحصر به فردشان بود"

این ویلای شمال تهران باقصره قبلی که عروسی فرانک دران برگذار شد هیچ فرقی نداشت.باز هم سرشار از تجمل بود.اولین کسی که دیدم ایرج بود سرم رابرایش تکان دادم.ان زن مثل همیشه نگاهش را از من گرفت چه انتظار دیگری داشتم؟ حاصل خ*ی*ا*ن*ت شوهرش بودم.چشم هایم به دنبال هاکانم می گشت سه روز بود که خودش را از من دریغ کرده بود در کمتر از یک لحظه در بغل یک نفر فرو رفتم.فقط کت شلوار سورمه ای وپیراهن سفیدش را میدیم ولی بود عطره ملایم وشیرینش را می شناختم سرم را بلند کردم مرا به خودش فشار داد

- دلم برای تنها کسی که تنگ شده بود تو بودی!

- حتی بیشتر از پرستو؟!

-حتی بیشتر از پرستو!

دستهایم را دوره کمرش حلقه کرد

- چرا اینقدر خشکل شدی؟!

از او جدا شدم مثل همیشه صورتش می خندید پیشانی ام را عمیق و طولانی بوسید.او با علیرضای همیشگی فرق داشت! نداشت؟

- بیا اینور علیرضا؟!

صدای کیان بود دران کت شلوار سفید بی نظیر شده بود با خنده گفتم

- داماد تویی؟!

دماقم را لای انگشتانش فشار داد

- اره!

- نمیگی دل دختری مثل من ضعف میره؟!

- هی منم اینجام! صدای شوخ علیرضا بود.

خندیدم.با حالت بامزه ای اخم کرده بود

- بی انصاف!

حالت چهراش به خنده ام می انداخت.بیشتر از هر زمان دیگری با مرد های رو برویم احساس نزدیکی می کردم.نگاهای سنگین فامیل را حس می کردم.

کیان- همه دارن نگاهمون می کنن بریم بشینیم!

هردو کنارم نشستند.علیرضا مثل همیشه صندلی اش را به من نزدیک کرد ودستش را دوره کمرم حلقه کرد.- علیرضا همه دارن نگاهمون می کنن!

- به درک تو که یه دونه بیشتر نیستی؟!

کیان با اخم نگاهش کرد "چیزی بین علیرضا و کیان بود؟" علیرضا بیشتر از همیشه کنارم بود حتی به دختری که برای رقص جلو امد هم نه گفت.دیگر چشم هایم از دیدنش ناامید شده بود. دیدمش!کت شلوار مشکی خوش دوختی تنش بود وبا مرد جوانی که کنارش بود می خندید.چقدر بیخیال بود.نبود؟! کیان رد نگاهم را گرفت اخم کرد.دستم را از زیر میز گرفت

- بریم یه دور برقصیم؟

" نه کیان الان نه! دام حتی برای دیدنش هم تنگ شده بگذار بیشتر تماشایش کنم" کیان دستم را گرفت وبرای رقص تانکو وسط کشید.

- چند دقیقه اس داری نگاش می کنی؟ اصلا نگاهت می کنه؟!

- کیان؟!

دستش را بیشتر دوره کمرم حلقه کرد.سرم را روی سینه اش گذاشتم.راست می گفت نگاهم نمی کرد.رقص که تمام شد باهم نشستیم .

– خانم زیبا افتخار میدید؟!

هنوز چند دقیقه از نشستنم نگذشته بود اراد بود ونگاه خاصش که مرا همیشه در نظرش خاص جلوه می داد.لبخند زدم.دستم را داخل دستش گذاشتم.مثل همیشه شیک وبرازنده بود.ان سالها هم زیبایی منحصر به فرد مردانه اش مورد توجه بود.قیافه اش بی نقص بود.بوی عطر تلخش داخل بینی ام پیچید .برای یک لحظه نگاه ثابت شده ی هاکان را روی خودم دیدم. کاش می توانستم به اراد بگویم "تو امشب فرشته ی نجات من شدی وگرنه این مرد به هیچ وجه نمی خواست به من نگاه کند"

- امشب چهره ات شبیه یه پورعرب اصیل شده!

چرخیدم ودوباره به جای اولم برگشتم.اهنگ ملایمی بود.لیوان داخل دست هاکان خالی شده بود.هیچ وقت عادت نداشت در مهمانی که خودش میزبان بود مشروب بخورد.دستش را دور کمرم حلقه کرد وبه چشمانم خیره شد

- درمورد پیشنهادم فکر کن؟

- فکر میکنم!

لبخند محوی روی صورتش نشست.

- زیاد اینجا نمیمونم نمی خوام بدون تو برم!...ایرج داره نگاهمون می کنه!

به جای ایرج به هاکان وصورت در همش ولیوان نیمه خالی دستش نگاه کردم.قبل از انکه فکر کند نگاهش می کنم نگاهم را گرفتم.

- شاید انتظار نداره منو با تو ببینه؟

رقص تمام شد ولی برای دور بعدی نگهم داشت.نگاه گذرایی به هاکان کردم لیوان داخل دستش خالی شده بود.حرکت اشتباه اراد بخاطره حواس پرتی اش به خنده ام انداخت

– حواسم به تو بود..

با خنده ادامه داد

– شبیه پسرای 18 ساله شدم نه؟!

خندیدم – دقیقا!

اهنگ تمام شد.به همان طرفی که هاکان نشسته بود نگاه کردم نبود! اهنگ بعدی که شروع شد قصد رفتن داشتم که نوره سفیدی روی من و اراد افتاد.با خنده کناره گوشم گفت

- سوژه ی امشب شدیم!!

بخاطره نوره دایره شکل رویمان کمی معذب بودم." خدای من هاکان اورا چه می کردم؟!" لعنتی این همه رقصنده چرا ما دونفر؟ به محض تمام شدن اهنگ نزدیکترین میز را برای نشستن انتخاب کردم.نگاهم به میزه پر از میوه بود.گیلاس های روی میز برق خاصی داشت احتمالا باید مزه اش هم خوب میبود!دستم را دراز کردم ویکی برداشتم.عادت نداشتم در مهمانی ها جز نوشیدنی چیزه دیگری بخورم.علیرضا کنارم نشست.

- فردا خونه ای؟

- اره!

- یک هفته اینجام فردا میام بهت سر میزنم.

گیلاس را گاز زدم مزه اش بی نظیر بود! "علیرضا چیزی را ازمن پنهان می کرد شاید هاکان به او هم گفته بود" – خانوم پورعرب؟

به عقب برگشتم دختره جوانی با لباس فرم خدمتکارها بود

- بله؟

- کیف دستس شما با کیف دستی یکی دیگه از مهمان ها عوض شده بود امکان داره همراه من بیایید می خوام از گم نشدن اقلام داخل کیف مطمئن بشید؟

بلند شدم اگر مدارکم گم می شد باید برای داشتن دوباره انها کلی دوندگی اداری می کردم

- البته!

همراهش به طرف اتاقی که لباس عوض کرده بودم راه افتادم ولی او از پله ها بالا رفت بدون هیچ حرفی دنبالش را افتادم.دره سفید رنگی را باز کرد

- بفرمایید؟

داخل رفتم ولی خودش عذر خواهی کرد

- عذر می خوام!

در رابست. بادیدن هاکان روی ان تخت سلطنتی تازه متوجه شدم قضیه کیف بهانه کشاندن من به اینجا بود. نگاهش کردم دلم بی نهایت برایش تنگ شده بود سه روزه تمام ایران بود و ندیده بودمش. من این چهره ی درهمش را نمی خواستم.سر تا پایم را نگاه کرد.نگاهش طوری بود که احساس کردم تمام درونم خالی شد باید چیزی می گفتم وگرنه این نگاه های شماتت بارش مرا می کشت.قبل از انکه کلمه ای برای گفتن پیدا کنم بلند شد وبه طرفم امد. بوی عطرش!...حتی دلم برای بوی عطرش هم تنگ شده بود.درست روبریم وسینه به سینه ام ایستاد.به چشمانم خیره شد. دستش را دراز کرد وگوشه ی حریر اویزان لباسم را میان دستانش گرفت.قفسه ی سینه اش نمی دانم به چه دلیل ولی نامرتب بالا وپایین می شد.گوشه لباسم را رها کرد ویک قدم دیگر فاصله را هم پر کرد تقریبا هیچ فاصله ای بینمان نبود ولی بغلم نکرد.بوی عطرش تمام مشامم را پر کرد." لعنتی داشت مرا می کشت!" حلقه ای از موهای پشت سرم را گرفته بود حس می کردم با ان بازی می کند! چند نفس عمیق گشیدم تمام سلول های بدنم التماس می کردن تا این یک ذره فاصله راهم بردارم وبه اغوشش بروم.حرارت تنش را از همین فاصله هم حس می کردم" لعنتی بغلم کن؟" صدای بمش خش داشت می شد کاملا عصبانیت خفته در صدایش را حس کرد.

- اون شب از دستت خیلی عصبانی بودم. نباید می زدم تو صورتت ولی زدم! زدم چون تو حق نداری حرفی از رفتن بزنی حقت بود پشیمون نیستم!...بجای اینکه منوبخوای درو قفل کردی....می دونستی م*س*ت*م ورهام کردی.عصبانی بودم رفتم خونه د یکی از دوست دخترای سابقم!

تمام وجودم با این حرفش لرزید

- شب قبلش گفته بود منتظرمه!صداش از داخل ایفن هم حالم رو بهم زد! برگشتم داخل ماشین دلم تورو می خواست!

." یک نفس راحت کشیدم"

– سه روزه تمام منتظربودم بیایی تو اون خونه! ولی حتی زنگ هم نزدی.من اشتباهی نکرده بودم که برای اشتی پیش قدم بشم تو منو از خودت طرد ودرو قفل کردی!

پوزخند زد- شب دوم رو جلوی خونت منتظر بودم که بیایی وبیام بالا.نیومدی ساعت 11:30 شب بااون پسره ی احمق اومدی... مثل احمق ها بازم منتظر بودم حتی برای یک زنگ؟!... امشب زیرنور باهاش جلوی چشمای من می رقصی!... می خندی!...

با مکث کوتاهی زیر گوشم با صدایی که کمی لرزش داشت زمزمه کرد

- دوسش داری؟!

چشم هایم را برای یک لحظه بستم.یا من دیوانه شده بودم یا هاکان خل شده بود؟!

- هاکان؟!!

- پس این رفتارهات چه دلیلی داره؟!

- یه مسئله شخصیه!

- هیفا تحملم تموم بشه منو اینقدر خوب نمیبینی؟!

- بغلم کن؟!!

مکث کرد ولحظه ای بعد میان بازوها وسینه اش فشارم داد.همین را می خواستم اصلا برایم اهمیت نداشت که فشارش بازوهایش باعث درد استخوان هایم شده است...

تمام مدت ناارام بود حتی بوسه هایش هم ناارامی می کرد.حلقه دستانش را روی تنم تنگ کرد.کمی دستش راشل کرد به تاج تخت تکیه داد ومرا هم داخل اغوشش کشید انگشتانش بازویم را نوازش می کرد.سرم را به سینه اش تکیه دادم ودستم را دورش حلقه کردم.موهایم را بوسید وملحفه را تانیمه روی تنم کشید.زیر گلویش را بوسیدم خودم را کمی بالاتر کشیدم.دستهایم را دور گردنش حلقه کردم نگاه مشکی اش ستاره داشت در اغوشش که بودم ارام می شدم نوازش هایش خواستنی ترین نوازش دنیا می شد...

کناره گوشم زمزمه کرد

- تاهمیشه مال من میمونی!

- می خوام برم نیویورک.

- بدون اجازه ی من نمیتونی!

- برای دیدن مادرم میرم.

- اراد خواسته که باهاش بری؟

- اره!

اخم هایش درهم رفت.برای ارام کردنش شانه اش را لمس کردم وگوش ی لبش رابوسیدم.وقتی عقب کشیدم چشمهایش بسته بود

- جایی نمیری اجازه نداری از تهران خارج بشی!

چیزی نگفتم او تصورات خودش را از اراد داشت. لاله گوشم را میان لب هایش گرفت ارام زمزمه کرد

- یه بار دیگه...خستم کن.....

یقه لباسش را مرتب کردم بخاطر چروک شدن لباس قبلی اش یک کت شلوار دیگر از همان رنگ تن کرده بود.بغلم کرد وگونه ام را عمیق وطولانی بوسید.با لبخند کم رمقی گفت

- خیلی خسته ام دلم خواب می خواد!

- خودت گفتی!

- بی انصاف...چطور جلوی این همه مهمون سره پا باشم!

خندیدم گردنم را گازه خفیفی گرفت

- فردا شب باهات تصویه حساب می کنم!... مطمئنی نمی خوای بگم راننده برسونتت؟

- نه من خوبم.

دوساعت تمام باهم بودیم اخرین بوسه را هم از ل*ب هایم گرفت وقتی به خانه رسیدم دوش گرفتم وبا همان حوله به رخت خواب رفتم.با یاداوری بلایی که سرش اوردم لبخندی روی لبم نشست تقریبا بی هوش شده بود!" خودش خواسته بود!؟ "

-مهسا؟

برگشت واقعا دیگر تحمل نداشتم.جلوی چشمانم داشت الوچه می خورد وتعارف هم نمی کرد

- جانم؟

نزدیکش رفتم

- گفتن حامله ای ولی نه اینکه دیگه تعارفم نکنی؟

با تعجب به من که الوچه می خوردم خیره شد

- توحالت خوبه؟

همانطور که با ولع می خوردم

- اوهممم!

- تا یادمه می گفتی این چیزا بهداشتی نیست؟

چند تا دانه درشت برداشتم

- نظرم عوض شده!

-خیلی هم عوض شده!

– سلام

.حوریه بود رنگ پریده به نظر می رسید رد شد.احساس کردم حالش خوب نیست به دنبالش به طرف اتاق رفتم.

- حوریه؟

نگاهی به من که اخرین الوچه را می خوردم انداخت.درست حدس زده بودم حالش خوب نبود.با دستمال دستم را پاک کردم.روی صندلی نشستم.کیفش را اویزان کرد.کلافه واشفته بود چند لحظه پشت به من مکث کرد

- حوریه؟!

برگشت چشمان عسلی اش پر از اشک بود. قطره ای سر خورد وروی گونه اش افتاد منتظر نگاهش کردم. می خواست لبخند بزند ولی هق زد! روی صندلی نشست وصورتش را میان دستانش گرفت با صدایی که سعی میکرد ارام باشد گفت

- دیشب امیرحافظ پیشم بود...باهم ...من؟...هیفا؟!

سرش را بلند کرد وبا چشمان اشکی اش نگاهم کرد...

- همه چی خوب بود..یعنی خودم خواستم...اصلا نترسیدم ...نلرزیدم...ولی صبح که خودم رو تو اون وضعیت تو اغوش امیر دیدم...هق هق کوتاهی کرد

- از خودم بدم میاد هیفا؟!...دارم دیوونه می شم!...نباید اینطوری باشم...ولی هستم...هق هقش مظلومانه بی صدابود.

- می خواهی به هم بزنی؟

بازجر نالید

- نههههه!

– می خواهی باهاش ادامه ندی؟

نگاه سرخش را به من دوخت

- امروز صبح بد بود ...تمام دیشب خوب بود...از خونه زدم بیرون خواب بود فقط می خواستم تو رخت خواب نباشم...جواب تلفن هاش رو هم ندادم!

- به این فکر کردی که اون چه حالی بهش دست میده وقتی بلند بشه وتونباشی؟...میدونی از خودش بدش میاد...فکر میکنه کارش ت*ج*ا*و*ز بوده ...تو با عکس العملت بهش نشون دادی که مثل اونایی بوده که اذیتت کردن..

- من..

– صبرکن!...اگه می موندی تا خودش بیدار شه وحست رو بهش میگفتی بهتر نبود؟...ساده ترین راه رو انتخاب کردی!...دوست داشتنت همینقدره؟!

- نمی خواستم اذیتش کنم فقط..

در باشدت باز شد-حوریه؟؟!

نگاه من وحوریه روی امیر حافظ ثابت ماند رو به من گفت

- عذر می خوام؟!

اشک های حوریه بادیدنش دوبرابر شد نگران عکس العملش بودم

- خواهش می کنم بفرمایید؟

امیر حافظ همانجا ثابت مانده بود کمتر از چند لحظه حوریه خودش را در اغوش امیرحافظ انداخت.نفس حپس شده ام را فوت کردم. واز اتاق بیرون امدم تنهایشان که می گذاشتم خودشان همدیگر را ارام می کردن....

علیرضا تمام شب را مهمانم بود او را واقعا دوست داشتم.لحظه ای نمی شد کنارش باشی ونخندی برایم از ایتالیا قاب عکس نقره ای که عکس کودکی من وخودش در ان بود را اورده بود چشم هایم که پر از اشک شد شاید نفهمید برای چیست؟ ولی بغلم کرد کاش پرستو وفرانک هم مثل کیان وعلیرضا بودند.خاطرات کودکی جالبی از ان دو نداشتم ولی همیشه می شد از نوع شروع کرد ومن این شروع کردن ها را برای نداشته هایم دوست داشتم فاصله ی بین من وانها طی کردنی نبود.

صدای مبایلم بود.علیرضا داشت طرحی را انتخاب می کرد تا برایش بدوزم.هاکان بود

-هاکان؟

- هیفا کمی دیر میام برو خونه ی خودمون؟

- نمیتونم!

کمی مکث کرد وبا تردید پرسید

- چرا؟!

- علیرضا امشب پیشمه می خواد بمونه!

شنیدم که نفسش را با کلافگی فوت کرد

- چرا نمیره؟!

- هاکان؟!!

- باشه! پس فردا شب خونه باش؟

- باشه حتما.

- هیفا؟

- جانم!

-...

علیرضا بایک بروشور به سمتم می امد

- باید قطع کنم فردا میام....

-درست وایستا؟!

داشتم اندازه اش را برای یک دست لباس اسپرت می گرفتم

- علیرضا؟؟!

با خنده ایستاد

- باشه بابا چرا اینقدر کم حوصله ای؟

- نیستم داری اذیت میکنی؟

نگاهش به من با همیشه فرق داشت.دیگر نمی خندیدفقط نگاهم می کرد

- چرا اینطوری نگاهم می کنی؟!

- من همیشه تورو دوست داشتم!

متر را نگه داشتم ونگاهش کردم

- منوتو خیلی شبیه هم بودیم!

- کیان همیشه بخاطره کارای اشتباهم دعوام می کرد ولی همیشه حمایت هم می کرد

- من همیشه طرفدارت بودم.

- واسه همینه بیشتر از همه دوست دارم

- حتی بیشتر از کیان؟!

- چت شده علیرضا معلومه تورو بیشتر از همه دوست دارم؟

- میتونم بغلت کنم!؟

قبل از اینکه حرفی بزنم در اغوشش بودم.کنار گوشم با صدای گرفته ای گفت

-همیشه این حس رو بهت داشتم...چرا باید کیان به من بگه خواهرمی؟

" خدای من"

- قرار بود نگه!

با خنده گفت

- پسره ی احمق فکر می کرد بهت علاقه دارم اومده بود پیشم درمورد تو حرف میزدم عصبانی شد چون گفتم من هیفا رو یه جوره دیگه روست دارم!

ارام خندید

- باید قیافش رو میدیدی می خواست گردنه منو خورد کنه منم بهش گفتم تو بهش علاقه داری یقم رو گرفت چهار تا لیچار بارم کرد بعد گفت خواهرمی!...

تمام شب را با علیرضا حرف زدیم ...

-هاکان؟

- جانم؟

دستش را گرفتم وبه طرف مغازه ی مورد نظرم کشیدم

- من از اینا می خوام؟

کمی با تعجب نگاهم کرد

- مطمئنی؟

- اره!

- اینجا بهداشتی نیست بریم رستوران سفارش میدم.

بدون ایکه چشم از ان دانه های سیاه درشت براق بردارم گفتم

- نه الان می خوام!

- مسمومت میکنه!

- هاکان؟!!

- باشه بابا می گیرم اینطوری زل نزن بهشون؟!

اب دهانم را قورت دادم " باید الوچه های خوش طعمی باشن" دقایقی بعد داخل بوگاتی هاکان طعم بی نظیره الوچه ها را امتحان می کردم.بالبخند کم نظیرش نگاهم می کرد لبخندش محو نمی شد

- مطمئنی نمی خوری؟

- نه عزیزم تو بخور فقط امیدوارم مسموم نشی؟ بریم ویلا؟

- اره گشنمه.

ظرف را از دستم گرفت

- چیکار میکنی؟!

- مسمومت میکنه کافیه؟

- هاکان؟ بدش به من!

- داری زیاده روی میکنی؟

- هاکان؟؟!

خندید- باشه ولی یه کم دیگه.

ظرف را گرفتم.به طرف ویلا حرکت کردهوا سرد بود شمال هنوز برودت خودش را حفظ کرده بود.تا هواسش به رانندگی بود تمام ظرف را خالی کردم "هیچ وقت تصور هم نمی کردم الوچه اینقدر خوش طعم باشد باید در رژیم غذایی ام تجدید نظر می کردم!"

- مگه قرار نشد همش رو نخوری؟

- طعمش خوب بود نتونستم نخورم!

...-

- هاکان؟

...-

- هاکان باتوام؟

-بله؟؟

- چرا عصبانی هستی فقط یه کم الوچه بود!

- تو که کاره خودت رو کردی!حرفت رو بزن؟

-ناهار کباب بختیاری بخوریم؟!

بی صدا خندید.دستم را گرفت با انگشت شصت نوازشش کرد

- کباب بختیاری چیه تو بگو دنیا رو می خوام؟!

پشت دستم را نرم بوسید.حس فوق العاده ای به تک تک سلول های بدنم سرازیر شد.این دو روز ازبهترین روزهای عمرم بود.بعد از خوردن غذا البته در رستورانی که مورد تایید

هاکان بود به ویلا برگشتیم.وارد ویلا که شدم گرمای سالن به صورتم خورد.یک لحظه احساس کردم..نه احساس نبود بین زمین وهوامعلق بودم جیغ خفه ای کشیدم

- هاکان؟؟

چشم هایم رابستم- الان میفتم؟!

برای تعادل دستم را دور گردن هاکان حلقه کردم

- قول استخر که یادت نرفته؟!

با مشت به سینه اش کوبیدم- خیلی پرویی!؟...منوبزار زمین؟

همانطور که به طرف استخر داخل زیر زمین میرفت سرش را داخل گردنم فرو کرد

- اروم بگیر...

هرچه داخل معده ام بود را بالا اوردم.هاکان غرغرمی کرد.دستش را دورشکمم حلقه کرد

- نگفتم نخور مسمومت میکنه؟؟

دوباره عق زدم ولی چیزی برای بالا اوردن نداشتم کمکم کرد به صورتم اب بزنم

- الو سعیدی؟

...-

- ول کن این چرندیات رو یه دکتره خوب رو بفرست ویلای جنوبی؟

- اره شمالم.

...-

- نه نمی خواد بیایی.

قطع کرد چرخیدم وکتش را چسبیدم.دستانش را زیر زانویم برد بلندم کرد مثل یک بچه صورتم را داخل پیراهنش پنهان کردم بوی عطرش خوب بود."نمی دانم چرا هاکان که بود دلم می خواست تمام بچگی های نکرده ام را تلافی کنم!"کمی بخاطر تحلیل رفتن بدنم میلرزیدم.موهایم را بوسید از پله ها بالا رفت

- چیزی نیست...تا چنددقیقه دیگه دکتر میاد!

-...

– هیفا خانومم؟!

عطرش را بیشتر نفس کشیدم

- حالت بهم می خوره؟

-... مرا روی تخت گذاشت هنوز پیراهنش راچسبیده بودم

- بدنت سرد شده اجازه بده پتو رو بکشم روت؟

دلم نمی خواست رهایش کنم.بدون اینکه از من جدا شود کنارم دراز کشید.دستش را از پهلویم عبور داد وروی کتفم گذاشت وداخل سینه اش کشید.پتورا رویم کشید.جایی نزدیکی گونه ام را بوسید

- نلرز خواهش میکنم!..

بیشتر به خودش فشارم داد صدای مبایلش بلند شد

- چی شدی سعیدی؟؟

-...

- نه مسمومیته!

-...

- بلند نشی دانشجو برای من بفرستی؟؟

- ...

- زود باش.

قطع کرد

- دیگه نمی خوای بالا بیاری؟

- نه!

با انگشت شصت گونه ام را نوازش کرد

- خوابم میاد!

انگشتانش را داخل موهایم فرو کرد

- بخواب همینجام!

نمیدانم چند دقیقه طول کشید ولی چشمهایم گرم شد.

-ندیده بودمش؟

- مگه قراره بود ببینیش!

- چرا عصبانی هستی؟

- خوشحال باشم حالش بده؟!

- معلومه خیلی با بقیه فرق داره!

- میتونی بری کارت تموم شد!

- داری بیرونم میکنی دکتر؟!

- گفتم نیا خودت اومدی...

وقتی چشم هایم را باز کردم میان بازوهای هاکان بودم بوی عطرش را بیشتر از همیشه دوست داشتم!احساس گرسنگی می کردم.چرخیدم ساعت 9 رانشان میاد نمی دانم چه وقت از روز بود.دستش روی شکمم قلاب شده بود.ارام پشت دستش را نوازش کردم

- بیدارشدی خانومم؟

-گشنمه! شکمم را نوازش کرد

- به پری میگم شام رو حاضر کنه؟

به طرفش برگشتم

-پری!

خندید.چانه ام را گازه خفیفی گرفت

- اره خدمتکاره سعیدی...باید ببینیش تیکه ایه!

با مشت به شانه اش کوبیدم

- هاکان؟؟

خنده اش شدت گرفت

- پنجاه 50 سالشه عزیزم!

خودم هم خنده ام گرفت.نیم خیز شد وبه چهره ام نگاه کرد

- خوبی الان؟

- اره!

رنگت کمی پریده.دستم میسوخت مچم را بالا اوردم جای سرم بود کبود شده بود لبخند قشنگی زد وجای کبودی سرم را بوسید...

- بلند شو امروز منو ترسوندی...

دیگر چیزی داخل معده ام نبود.دستم را به روشویی چسباندم

- اخه چت شده چی خوردی؟

صدایش میلرزید

- هیفا بلند شوبریم دکتر؟

-نه!

با صدای جیغ مانندی گفت

- احمق از صبح اینطوری هستی میمیری؟؟

بلند شدم دستم را به دیواره ی حمام تکیه دادم زیر بغلم را گرفت. سرم گیج میرفت.روی تخت دراز کشیدم.تاپ دامنم خیس شده بود.بی حال تر از ان بودم که واکنشی به دراوردن لباس هایم توسط حوریه بکنم.صدای مبایلم مرتب می امد.حوریه تمام مدت غرغرمی کرد.باصدای مبایل خودش دادزد

-پس کدوم گوری هستی امیرحافظ؟؟

در دلم گفتم" بیچاره امیرحافظ!"

-...

-زودبیا!

امیرحافظ پزشک بود. صدای مبایلم دوباره بلند شدهمانطور که غرغرمی کردباتشرگفت

- تو چی میگی؟چی میخوای ازجونش؟؟داره میمیره خوبه؟؟

داشت سره هاکان دادمیزد می دانستم تنها وقتی طرف صحبتش هاکان باشد اینطور صحبت می کند.نمی دانم هاکان چه گفت که با دادزد

-نه خیر..نمی دونم باید ازجنابعالی پرسید چه بلایی سرش اوردی؟؟از وقتی از شمال برگشته اینطوری شده!

- ...

- لازم نکرده امیر حافظ داره میاد..هاکان اگه یه مواز سرش کم بشه ازت شکایت می کنم میدم پدرت رو دربیارن؟؟!!

قطع کرد."کاش این حالت تهوع می گذاشت بخندم!!"

- تو بهش اینقدر رو دادی انگارمن باعث شدم تو به این روز بیفتی؟؟...سره من داد میزنه پسره احمق!؟ میگه چرا به من نگفتی؟ اصلا تو کیشی؟؟... دوباره احساس کردم محتویات معده ام به داخل دهانم هجوم اورد...

-کی بهوش میاد؟

- بیهوش نیست فقط خوابیده.بیدارشد هرغذایی رو که خواست براش اماده کن اینطوری بالا نمیاره!

صدای زن میانسالی بود این صدابرایم اشنابود ولی چیزی به ذهنم نمی رسید...خوابم می امد...

با احساس حرکت چیزی روی شکمم چشم هایم را باز کردم بوی خوبی بود احساس خوبی داشتم.بادیدن هاکان لبخند کم رمقی زدم.نگران به چهره ام نگاه می گرد خسته به نظر می رسید ولی چشمانش لبریز از ستاره بود.تازه متوجه اطراف شدم" اینجا خانه ی خودمان بود

خانه ای که فقط متعلق به من وخودش بود" اینجا چه کار می کردم؟ کمی خودش رابه طرفم کشید بوی عطرش که بابوی تنش قاطی شده بود حس خوبی به من می داد حالم بهم نمی خورد

- حالت خوبه؟

چهره ی نگرانش دلم را ضعف می برد.

-بیا نزدیکتر!

دقیقا کنارم نشست عطرش رابیشتر نفس کشیدم

- هنوز حالت بهم می خوره؟!

دستهایش را داخل موهایم فرو کرد وارام شروع به نوازش کرد.فقط بویش را می خواستم حالم رابهتر می کرد! با لحن گلایه امیزی گفت

- چرابهم چیزی نگفتی؟! حوریه گفت نرفتی سالن اومده دیده حالت خوب نیست.

- من خوبم!

- رنگت خیلی پریده!

بالبخند کم جانی گفتم

- زشت شدم؟!

خنده ای از سره درد کرد خم شد ولب هایش را برای لحظاتی مهمان پیشانی ام کرد.بویش را بیشتر نفس کشیدم بی نظیر بود!قبل از انکه ازمن فاصله بگیرد بازویش راگرفتم

- بخواب کنارم!

بدون مکث کنارم دراز کشید مراکه میان سینه اش کشید تمام سلول های بدنم برای ارامشی کم نظیر شل شدند.کمرم را ازروی لباس نوازش می کرد کنارگوشم بالحن ارامی زمزمه کرد

- چی دوست داری بخوری سفارش بدم؟

- هیچی!

- گرسنه ای فکر کن ببین چی دوست داری؟

- فقط خودت رو.

سینه اش از خنده ی بی صدایش لرزید.موهایم رابوسید. تازه متوجه شدم چه گفته ام!

- من که اینجام حالت خوب بشه چشم! غذارو بگو؟!

صورتم رابیشتر داخل سینه اش مالیدم

- بوت خوبه!

روی گونه وگردنم را چند بار بوسید تمام وجودم محبتش را احساس می کردند.

-امروز هیچی نخوردی هرچی ام خوردی بالا اوردی فقط بگو چی می خوری؟

گرسنه بودم کمی فکر کردم

- اش کشک!

.- چی؟!

- اش کشک!

سینه اش لرزید می خندید بیجان به سینه اش مشت کوبیدم.همانطور بالحن خنده اش به خودش فشارم داد وگفت

- خیلی دوست دارم...

می خواستم بشقاب وقاشق را بردارم ولی پیش دستی کرد.با تعجب نگاهش کردم.کمی جلوتر امد موهایم را از روی صورتم کنار زد

-شبیه روح شدم؟!

دستم را گرفت کف دستم را به لب هایش نزدیک کرد وبوسید.قاشق اول را به دهانم نزدیک کرد."شرط می بستم در تمام عمرش به کسی غذا نداده باشد"

– من چمه؟! بالحنی تردیدامیز پرسید

- نمی دونی چرا حالت بهم خورد؟!

- نمی دونم دکترچی گفت؟

- چیزی نیست فقط معدت کمی حساس شده!

- چیزه بدی نخوردم.

- نگران نباش یه کم استراحت کنی خوی میشی؟

تمام غذای داخل بشقاب رابه خوردم داد احساس تهوع می کردم.رفته بود تا دوش بگیرد.خدا خدا می کردم بالا نیاورم از حمام که خارج شد به طرفم امد.

- بهتری؟

- یه کم حالم بهم می خوره...میشه لباس بپوشی بیای بخوابیم؟!

نگاه خواستنی اش را به من دوخت لبخندش بیشتر از همه ی لبخند هایش به دلم نشست.

-چشم الان!

دقایقی بعد در اغوشش بودم همانطور که انگشتانش با موهایم بازی می کرد گفت

-یه مدت خونه ی خودمون باش منم هرشب میام خونه!

با صدایی که داخل سینه اش خفه شده بود گفتم

-ما که تقریبا هر شب باهمیم چه فرقی میکنه؟

- من میگم بیا تو هم مثل یه خانوم حرف گوش کن نه نیار...

سینه اش را بوسیدم...میان اغوشش که بودم در وسعت نوازش هایش غرق می شدم...

-مهسا فاکتورهای این هفته رو برام بیار؟

- الان.

پشت میز نشستم

- حالت بهتره؟

لبخند زدم

– اره خوبم!

با خنده گفت

- مگه این هاکان چیکار میکنه! معجزه بلده؟!

خنده ام گرفت- نه!

حوریه بایک دسته گل رزصورتی داخل شدلبخند به لب داشت "حتما گل متعلق به اراد بود!"
گل را گرفتم.کارت را باز کردم" سلام حرفای مهمی باهات دارم امشب
رستوران...منتظرتم"...

لبخند زد.ازپشت میز بلند شد دستش را به طرفم دراز کرد

- سلام بانوی زیبا افتخار دادید.

لبخندش راجواب دادم

- توی مخ زدن استاد شدی!

- سالهای دوری از وطن خیلی کارها با ادم میکنه هدفم از اینجا اومدن همینه!

خندیدم و نشستم...

-من دارم میرم هیفا ...فکر کنم فرصتی رو که برای فکر کردن می خواستی در اختیارت گذاشتم؟

کمی جا خورده بودم" خیلی زوده اراد؟!" بدون هیچ حرفی فقط نگاهش می کردم

- برای اومدن تردید داری؟!

- خب؟

روی صندلی کمی جابجا شد ارنجش را به میز تکیه داد با همان نگاه خاص گفت

- خودت هم میدونی که باید تصمیمت روبگیری... منومی شناسی و میدونی ازبچگی دوست دارم احساسم بهت زود گذار نیست...مطئنم تردیدت واسه اومدن احساس من نیست!

کم مکث کرد- بخاطره هاکانه درسته؟! چه باید می گفتم تمام مشغله ی ذهنی من هاکان بود می دانستم قصد ازدواج ندارد...می دانستم که نمی توانم تا ابد دوست دخترش بمانم یک روز برایش کهنه می شدم...می دانستم که اینده ای با او نخواهم داشت...دلم یک خانواده می خواست...همیشه اواره بودم شاید حضوره مادرم باعث می شد خانواده ی دونفره ای داشته

باشم...قبل از انکه او پسم بزند خودم باید راهی پیدا می کردم چه کسی بهتر از مادرم...ایا انقدر بزرگ شده بودم که درست تصمیم بگیرم

-هیفا؟

نگاهش کردم

- هاکان اجازه نمیده!

- چی؟!

– کمکم کن بیام نیویورک اراد کمکم کن و بهم زمان بده.....

یک بار برای همیشه باید تصمیم می گرفتم ...من از روزی واهمه داشتم که مقابلم بایستد به چشکانم نگاه کند وبگوید تمام شده ای...ومن واقعا ان زمان بدون هاکان تمام می شدم.دلم می خواست با خاطره ی خوشی که در ذهنم هک شده بود ازاو جدا شوم.صفحه ی گوشیم مرتب خاموش و روشن می شد به صفحه اش خیره شدم

- جواب بده هیفا؟!

نگاهش کردم بعد ازحرفایم در رستوران ساکت شده بود.چشم هایم را بستم

- میترسم!

دستم را گرفت- من که گفتم از این به بعد همیشه کنارتم جواب بده؟!

دکمه سبز رافشاردادم- الو؟

صدای نفسی را که رها کرد شنیدم دلم برایش پر میزد باید چطور کنار می امدم.برعکس انتظارم با صدای ملایمی گفت

- خوبی هیفا؟کجایی دختر نگرانت شدم؟!

"چرا سرم داد نزد؟"فشار دستم باعث شد به اراد نگاه کنم بالحنی که سعی می کردم خیلی عادی باشد گفتم

-پیش اراد.

چند لحظه مکث کرد انگار که به گوش هایش اعتماد نکرده باشد با صدای تحلیل رفته ای گفت

- اصلا شوخی خوبی نبود زود بیا خونه منتظرتم؟!

- هاکان؟

- جانم!

- تو قراره با دختر خالت ازدواج کنی در این مورد چیزی به من نگفتی امیدوارم خوشبخت بشی من هم انتخابم رو کردم بااراد میرم..

انچنان داخل گوشی اسمم رافریاد زد که گوشی را کمی عقب نگه داشتم.قطع کردم.ان دختر هم سطح خودش بود.ازیک خانواده ی اصیل بود.من حتی گزینه ی ازدواجش هم نبودم.باروشن شدن صفحه گوشی را خاموش کردم.فکر می کردم هیچوقت قصد ازدواج ندارد ولی داشت...خودم انتخاب کرده بودم نمی خواستم گریه کنم ان هم جلوی ارادی که مرا دختری سرسخت دیده بود نه دختری که حضور هاکان باعث شده بود احساسش نرم شود...بچه شود...نازکند...گریه کند ونوازش شود...

-من کجا باید بخوابم؟

- اتاق های بالا همشون خالیه.

- ممنون!

- هیفا؟

برگشتم- بله؟

- واقعا متاسفم!

- من هم متاسفم امشب باعث ناراحتیت شدم.

چیزی نگفت.دلم می خواست به جایی پناه ببرم که فقط خودم باشم. در رابستم وروی تخت دراز کشیدم.موهایم را چنگ زدم اگر منطقی فکر می کردم انتخاب من درست بود.بالشت را در اغوشم فشار دادم"بهانه های دلم را چکار می کردم!" دیگر نه اغوشش را داشتم ونه نوازش هایش را.حوریه راست می گفت مگر احمق بود که با من ازدواج کند.خانواده اش زیر سوال میرفت.به خودم نمی توانستم اجازه بدهم بخاطر داشتنش باوجود همسرش دوست

دخترش باقی بمانم.قطره اشکی گرم نرم ازگوشه ی چشمم سر خورد وداخل بالشت رفت."باید برای نداشتنش اشک می ریختم؟!"

مرتب حالم بهم می خورد اراد برای صحبت با ایرج رفته بود اگر بوی هاکان بود حالم بهتر می شد.روی مبل دراز کشیدم

- هیفا؟!

چشم هایم را باز کردم بانگرانی کنارم نشست

- چرا رنگت پریده؟

- حالم خوب نیست

- یعنی چی؟

- حالت تهوع دارم بخاطره معدمه یه مدته حساس شده.

کف دستش را روی صورتم گذاشت

-صورتت سردم هست بلند شو میریم دکتر؟

- نیازی نیست یه مدته اینطوریه خودش خوب میشه

.زیر بازویم را گرفت

- بلند شو؟

همانطور که کمک میکرد لباس بپوشم پرسیدم

- ایرج چی گفت؟

لبخند کم رمقی زد

- گفت ببرش از شرش خلاص بشم؟!

- جدی؟

خندید- نه خوشحال شد اولش فکرنمی کرد جدی میگم که تو موافقی ولی بعد گفت می خواد با خودت صحبت کنه.

- میدونی برای اینکه قانعش کنم با تو ازدواج نکنم 4سال پیش بهش چی گفتم؟

شالم را روی سرم مرتب کرد

-چی؟

-گفتم ه**م*ج*نس گرام!

شلیک خنده اش به هوابرخاست تمام طول مسیر همه اش می گفت و می خندید.....

روی تخت دراز کشیده بودم اراد کنارم بود

- بهتری؟

- اره خوبم!

زن مسنی که عینک به چشم داشت داخل شد پرستاره جوانی کنارش بود

- کی مرخص میشم خانوم دکتر؟

بالبخند گفت- عجله نکن!

.رو به اراد گفت- شوهرش هستید؟

اراد باهمان نگاه خاصش گفت- نامزدشم!

دکتر از بالای عینکش به اراد نگاه کرد ولبخند معنی داری زدبرگه های داخل دستش را جابجا کرد

- معلومه خیلی عجولی حالا چرا اینقدر عجله داشتی؟!

اراد بالبخند گفت

-متوجه نمیشم!

- یعنی نمیدونی نامزدت حامله اس؟!!

تتم دریک لحظه انقدر داغ شد که گونه ام اتش گرفت وگوشهایم کر" حامله بودم!...خدای من؟"اراد بالحن تحلیل رفته ای گفت

- اشتباه شده خانوم دکتر!

دکتر بی حوصله عینکش را برداشت

- اشتباهی نشده جوون احتمالا شما دوتا اشتباه کردید تا تمام شدن سرم باید بمونه بعدش مرخص میشه.

اتاق را ترک کرد.اراد باتردید اسمم را به زبان اورد

-هیفا؟!!

چشم هایم رابستم" حالا باید چکار می کردم؟" اشک بی محابا روی گونه هایم سر خورد

- این بچه مال کیه؟!

با چشم های اشک الود به اراد که رنگش پریده به نظر می رسید نگاه کردم

- منظورت چیه؟؟

- هاکان عقیمه!

- من جز هاکان با کسی نبودم!

پوزخند زد- هیچوقت درمورد تو اینطوری فکر نمی کردم.

دادزدم- برو بیرون اراد؟؟؟

لحظاتی بعد تنها بودم.طبقه ی اجتماعی ما طوری نبود که دختر بودن را چیزه مهمی بداند ولی انتظار همچین برخوردی را هم از اراد نداشتم او مرا میشناخت...

برای رفتن مصمم تر ازهر زمان دیگری شده بودم.اراد تمام ان شب را با من سرسنگین بود.می شناختمش خودش هم می دانست برخوردش درست نبوده.می دانستم فقط عصبانی است. ظهر شده بود ولی من هنوز در رخت خوابم بودم.صدای در ومتعاقب ان اراد وارد شد.نگاهش نمی کردم ترجیح می دادم از پنجره اسمان را نگاه کنم ابری بود ومن عاشق این ابرسیاه ونم باران.کنارم فرو رفت

- متاسفم نباید اونطور برخورد می کردم؟

نگاهش کردم دستهایش را روی صورتش قرار داره بود

- می خوام بچه رو نگه دارم!

به صورتم نگاه کرد- برای خودت دردسر درست نکن؟ دستم را روی شکمم گذاشتم

- حتی اگه نخوای کمکم کنی میام نیویورک...برای نگه داشتم بچه ام که شده میرم.

دستی که روی شکمم بود را گرفت

- من اون شب هم بهت گفتم پس هیچوقت فکر نکن یک لحظه هم پشتت رو خالی می کنم.ولی به این فکر کردی که درمورد این بچه به هاکان چی بگی؟!

- هیچوقت برنمی گردم!

.- اون به راحتی میتونه از وجود این بچه خبرداربشه... یادت باشه این بچه وارث تمام ثروت زند هاست ازت می گیرنش توحتی دیگه بچه ات روهم نمیبینی این رو می خوای؟

نالیدم-اراد خواهش می کنم؟!

- هیفا این یه واقعیته؟!

- من بچه ام رو سقط نمی کنم!

- نگفتم که سقط کنی؟

- پس چی؟

موهایش را به عقب راند

- به هاکان بگوپدره این بچه منم!

بعد ازچهار سال با من حرف زده بود به صورتم لبخند زده بود...حالا که فکر می کردم می دیدم اودر حقم کاره بدی نکرده است بااینکه حاصل خ**یا*نت همسرش بودم ولی نگهم داشته بود مرا میان فرزندان خودش یابهتر بگویم خواهر وبردارهایم بزرگ کرده بود.

فردا با اراد به نیویورک می رفتم شاید برای همیشه انجا می ماندم.سالن را به حوریه می سپردم.دستم را روی شکمم گذاشتم هواابری بود سرم را بالا گرفتم قطره های ریز باران به صورتم می خورد یک نفس عمیق کشیدم کیفم را روی شانه ام جابجا کردم قدم دوم را برنداشته بودم که با دیدن شخص روبرویم خشکم زد

- سوار شو؟؟

نه چشم های خواستنی اش می درخشید نه لحن صدایش لحن همیشگی بود.مثل همیشه خوش پوش وشیک بود بوی عطرش از همین فاصله هم می امد.قلبم نرم ضرب گرفت باید یک نفر از منطقم می پرسید" بی انصاف با قلبم چه کنم که رهایش کنم؟" در را برایم باز کرده بود بدون اینکه کلمه ای بگویم فقط نگاهش می کردم اگر خراب می کردم دیگر هیچوقت نمی توانستم بروم

- بریم هیفا؟

صدای اراد مثل همیشه نجاتم داد چون می ترسیدم که نتوانم جلوی احساسم را بگیرم.یک قدم به طرفش برنداشته بودم که با صدایش متوقف شدم

- هرگوری دلت می خواد برو ولی بچه ی منو نمیتونی با خودت ببری؟!

احساس می کردم تمام سلول های بدنم به مرگ ناگهانی مبتلا شده اند" می دانست حامله ام؟!!"

...صدای ان زن میانسال متخصص زنان بود "شهلا وزیری"بچه ی دو ماهه اش را می گفت؟! برگشتم ونگاهش کردم

- منظورت بچه ی منه؟!

صدای اراد را وقتی نجاتم میداد دوست داشتم.هاکان طوری نگاهم کرد که قالب تهی کردم. اراد با خونسردی ادامه داد

- هفت 7 هفته پیش من به ایران اومدم اگه به تاریخ اطمینانی نداری ازمایش DNAکارمون رو راحتر می کنه..

رنگ هاکان از خشم کبود شده بود.فقط در دل خدا را صدا می زدم تا این بازی تمام شود

- من وهیفا فردا پرواز داریم میتونیم یک روز صبر کنیم؟

نگاه هاکان را تا ابد فراموش نمی کنم طوری نگاهم می کرد که تک تک سلول های بدنم ارزوی مرگ می کردند.

- متاسفم هاکان بهت دروغ گفتم!

با ناباوری نگاهم می کرد

- بریم هیفا؟

فقط چند ثانیه طول کشید تا به خودم امدم هاکان با مشت به جان اراد افتاده بود از اوی اشراف زاده انتظار همچین برخوردی را نداشتم پایبند بود.انقدر وحشیانه به جانش افتاده بود که مسخ شده بودم به پاهایم تکان دادم.بازویش را گرفتم

- هاکان ولش کن؟؟

نه صدایم را می شنید ونه کسی توانایی ان را داشت که جسه اش را ازروی اراد تکان دهد.اگر حراست شرکت ایرج نبود حتما بالایی سره همدیگر می اوردند.هاکان از خشم می لرزید.بازوی اراد را گرفتم لبش خونی شده بود.به زور هاکان را نگه داشته بودند

- می کشمت پسره ی احمق...

نمی خواستم به داد و فریاد هایش گوش بدهم. به زور داخل ماشین کشیدمش.پشت فرمان نشستم قلبم از ترس انقدر تند میزد که گونه هایم سرخ وداغ شده بودند.چند خیابان دورتر ایستادم.دستمال کاغذی را روی پایم گذاشتم دماقش خون می امد.چانه اش را گرفتم وبه سمت خودم کشیدم هنوز نفس نفس میزد چهره ی زیبایش را بهم ریخته بود.هاکان وحشی شده بود.دستمال را به جاهای خونی صورتش گذاشتم

- معذرت می خوام اراد!

با لحنی که سعی می کرد نگرانی را ازمن دور کند گفت

- در عوض پدر شدم!

لبخند درد الودی زدم

- نمی دونم باید با چه زبونی محبتات رو جبران کنم..

باز همان نگاه خاصش را به صورتم دوخت

- همین که هستی خوبه!

- فکر نمی کردم همچین برخوردی بکنه؟

صورتش ازدرد جمع شد

- هر چی باشه یه مرده وغیرت داره!

به قیافه ی زارش نگاه کردم

– حالا چرا ازش طرفداری میکنی؟!

- من هم بودم واکنشی بهتر از این نداشتم...

دوباره بالشتم را بغل کردم چهره ی از خشم کبودش از جلوی چشمانم دور نمی شد.نگاهش؟! دلم هوایش را کرده بود چطور می رفتم؟ اگر می رفتم از او یک خاطره خوب داشتم واگر می ماندم تمام می شدم... دستم را روی شکمم کشیدم خوشحال بودم که کودکش را داشتم. اگر پسر می شد نامش را هاکان می گذاشتم دوباره چشم هایم داغ شد...این اشک ها را دوست داشتم. دلم می خواست بزرگ که شد شبیه پدرش باشد دیگر اورا از دست نمی دادم تا ابد داشتمش. پدرش را که نمی توانستم به زور مال خودم کنم...در تاریکی اتاق نوره صفحه ی مبایلم روشن وخاموش می شد برداشتم اراد بود

- بگو اراد؟

- هیفا...

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد

- من پیش هاکانم بیا به این ادرسی که می گم؟

با صدای تحلیل رفته ای گفتم

- چی شده؟

- اقای زند می خوان ازمایش DNAبدن تا مطمئن بشن!

" خدای من نه!"

هرکجای دنیا می رفتم با قدرت ونفوذش پیدایم می کرد" چرا احمقانه فکر می کردم او باور می کند مرا می شناخت لعنتی" ساعاتی بعد کناره اراد نشسته بودم فقط خدا می دانست که چه حالی دارم.داخل یک کلینیک تخصصی خصوصی بودیم از وقتی امده بودم حتی نگاهم هم نکرده بود. اراد مچ دستم را گرفت

- اروم باش؟

- حالا چیکار کنم؟

- دکتر گفت تشخیص هویت..

- هزارتا راه هست..اون بچه رو ازم می گیره؟

کاملا بغض کرده بودم مرا به طرف خودش برگرداند.سرم را به سینه اش چسباند

- اروم باش دنیا که به اخر نمیرسه!

- دوست داشتم مادرم رو ببینم

- دیرنمیشه اون همیشه دوست داشت منو کناره تو ببینه این به این دلیل بود که تورو کنارش می خواست. ارام شروع به هق هق کردم کمرم رانوازش کرد ولی ارام نمی شدم.قرار بود با اراد انجا بروم که با مادرم زندگی کنم...درس بخوانم...با خیال راحت بچه ام را بزرگ کنم

- بازم میام دنبالت میام ببینمت باهم برمی گردیم؟

- بلند شو؟؟

صدای خش دار وبم هاکان بود سرم را از روی سینه ی اراد برداشتم تمام عضلات صورتش منقبض شده بود نگاهش به من فقط رنج تحمیل می کرد.بلند شدم وبا چند قدم فاصله دنبالش راه افتادم.اشک هایم را پاک کردم بود عطرش خیلی خوب بود! بخاطره شرایط پیش امده از دیشب نتوانسته بودم چیزی بخورم هرغذایی حالم را به هم میزد. در سفید رنگی باز شد. نگاهم نمی کرد .دکتره مسن سفید پوشی پشت میز بود.روی مبل نشست.موهای سفید دکتر مرا یاده کسی می انداخت.نگاهی به من کرد

- شما حالت خوبه دخترم؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.هاکان حتی نگاهم هم نکرد.چند برگه را جابجا کرد

- اقای زند اطلاع دارند خانم پورعرب.این ازمایشات ساعت ها روشون کار شده جنینی که حمل می کنید از اقای زند هست.

حالم خیلی بد بود بلند شدم این بار نگاهم کرد رو به دکتر گفتم

- دستشویی کجاست؟!

- انتهای راهرو سمت راست!

انقدر حالم بد بود که تتم دراین سرما عرق کرده بود.از در بیرون امدم.با کشیده شدن بازویم به عقب برگشتم حتی حال سره پا ایستادن را هم نداشتم

- کجا؟!

نه چشم هایش ستاره داشت ونه صدایش خواستنی بود بی رمق نگاهش کردم کمی عطرش را نفس کشیدم." نمی دید یا خودش را به کوری زده بود؟!"

- میدونی که قانونا تا موقعی که بچه ی منو داری نمی تونی جایی بری؟...

صدایش را نمی شنیدم احساس می کردم همه جا سفید است...سبک می شدم...

اولین چیزی که حس کردم نرمی بالش وبویی بود که همراهش داشت.غلت زدم اتاق نیمه تاریک بود انگار که از خوابیدن اشباه شده باشم.چشم هایم را مالیدم برعکس همیشه حالم خوب بود به اطراف نگاه کردم" در خانه ی خودمتن بودیم خانه من و هاکان" اینجا چکار می کردم؟ صورتم را شستم.مچ دستم می سوخت جای سرم بود.لباس خواب تنم بود از داخل کشو لباس برداشتم دوش گرفتم داخل حمام همه اش احساس ضعف می کردم. جلوی اینه ی داخل اتاق نشسته بودم موهایم را ارام شانه می زدم.در باز شد خانوم 36-7 ساله ای که قیافه اش هم اشنا بود بالباس خدمتکاری وارد شد!سلام کرد

- سلام. منو فروزنده هستم از این به بعد اینجا کار می کنم ومراقب شمام.اقا دستور دادن بیدار شدید براتون غذا بیارم.چی میل دارید؟!

- قورمه سبزی می خورم!

.لبخند زد- موهاتون بالنده می خواهید کمک کنم ؟

- نه! میتونی بری.

- بسیار خب من شام رو حاضر می کنم.

گوشی ام را داخل کیفم گذاشته بودم ولی نبود.بیرون امدم ساعت 9 شب بود.داخل حال روی کاناپه نشستم.فروزنده چند نمونه اب میوه جلویم گذاشت

- مبایل من کجاست؟

- اطلاع ندارم خانم اقا میدونن.

شام را تنهایی خوردم.خانه تلفن نداشت دخترها نمی دانستند کجا هستم.روبرویم روی مبل نشسته بود.ازچشم هایش معلوم بود خسته است.

- مبایل داری؟

- من اجازه ندارم خانم.

- میتونی بری بخوابی؟

- قبل از شما نباید بخوابم!

- هاکان کی میاد؟

- اطلاع ندارم خانم!

صدای چرخش کلید ومتعاقب ان قامت هاکان جلوی در نمایان شد.چهره اش خسته وکمی اشفته به نظر می رسید.عصبانی بودم به ظرفش رفتم با لحن خیلی خونسردی گفتم.

- اراد کجاست؟

نگاهم کرد ولی جوابی نداد

- من اینجا چیکار می کنم؟

اصلا انگار من را نمی دید بالحن تندتری گفتم

- مبایل من کو؟؟نکنه قراره زندانی باشم؟؟

پشتش را به من کرد وبه طرف یکی از اتاق ها رفت

- باتوام هاکان؟تو بچه ات رومی خوای من بچه ات رو هرکجای دنیا هم که باشه به دنیا میارم وتحویلت میدم؟؟

برگشت چنان نگاهم کرد که قالب تهی کردم جلو امد و درست سینه به سینه ام ایستاد

- ارادت جهنمه!تو...اینجایی چون برای 9 ماه به دلایل قانونی صیغه ی رسمی من شدی وبه همون دلایل قانونی تا به دنیا اومدن بچه باید زیر نظره پدره بچه باشی.مفهوم بود؟؟

مات نگاهش می کردم چانه ام را بدون هیچ احساسی بالا گرفت باچشم های وحشی مشکی اش نگاهم کرد

- بهتره مواظب بچه ی من باشی وتمام سعیت این باشه که سالم به دنیا بیاد وگرنه ...اگه بلایی سره "وارث" من بیاد من هم بلایی سره تو میارم!!!

کاملا وارفتم" این هاکان بود؟" چانه ام را رها کرد وبه اتاق رفت.در را به هم کوبید.چشم هایم رابستم" تمام شده بودم یاداشت عذابم می داد؟!"من هاکان خودم را می خواستم.اغوش گرمش را می خواستم.زمزمه های شبانه اش را می خواستم ." دلم می خواست بنشینم وبه حال خودم گریه کنم".دررا باز کردم وداخل شدم داشت پیراهنش را درمی اورد دلم برای تنش برای سینه های ستبرش تنگ شده بود.چشم هایم را از سینه اش نگرفتم

- مبایلم کجاست؟

- به فروزنده میگم بهت بده.

روی تخت خواب نشست ونگاهم کرد.

- من از فردا میرم سره کار!

یک تای ابرویش را بالا انداخت

- جدی؟!

با صدایی که از ناراحتی وخشم می لرزید گفتم

- من زندانی نیستم از فردا هم برمی گردم سره کارم؟؟!

بلند شد وروبرویم ایستاد "کاش بغلم می کرد!" دلم گرمای تنش را می خواست.

- اجازه نداری بچه ی من رو با کار کردن به خطر بندازی؟

دادزدم – مگه می خوام برم بارکشی؟؟ با مشت به سینه اش کوبیدم

- لعنتی این بچه ی منم هست؟؟

مچ دستم را گرفت انقدر فشارم داد که دردم گرفت کناره گوشم با لحن حرص الودی گفت

- هیچی این بچه مال تو نیست اینو از همین الان تو گوشت فرو کن هیفا؟!

تحمل شنیدن این حرف ها را از او که همیشه نوازشم کرده بود نداشتم. چشم هایم به اشک گرمی نشست با بغض نالیدم

– مادره این بچه منم!

قطره اشکی از چشم راست وسپس چشم چپم سرازیر شد

- فردا هم میرم سره کارم اینجا موندن فقط افسردم میکنه!

بدون اینکه حرف دیگری بزنم نگاهم را از او گرفتم وبه اتاقم رفتم. دلش سنگ شده بود.نبود؟!

پدرم را مهسا وحوریه دراوردند حوریه تا حد مرگ عصبانی بود حامله بودنم هردو را شوکه کرده بود. اراد به دیدنم امد وبرای رفتن خداحافظی کرد پیشنهادش را برای پنهانی رفتن.... رد کردم اصرار من برای اینکه به مادرم چیزی نگوید بی فایده بود.قول دادکه بعداز به دنیا امدن بچه همراه مادرم به دنبالم بیایند ومن به اینده ی نامعلومم فکر می کردم....

زنگ زدن های فروزنده اعصابم را به هم ریخته بود.هاکان تاکید کرده بود غذای بیرون نخورم" بخاطره بچه اش بود نه من" می خواست شکنجه ام کند می دانستم. دلم برای رفتن به خانه ام تنگ می شد. سالن که بودم مشغول می شدم کمتر فکرو خیال می کردم.دو شب بود که خانه نمی امد.به من نگفته بود کجا می رود.از عصر حالت تهوع داشتم.سالن را به حوریه سپردم وخودم راهی خانه شدم.ماشین خودم که خانه بود مجبور بودم با ام دابلیو هاکان رفت وامد کنم. ماشینش توی چشم بود نگاها را به دنبالم می کشید ومن این را اصلا دوست نداشتم .باورود به خانه مستقیم به طرف اتاق خواب رفتم

- سلام خانم خوش..

در را بستم وروی تخت دراز کشیدم. "کی این حالت تهوع دست از سرم برمیداشت؟"

–حالتون خوبه خانم؟!

همانطور که دکمه های مانتویم را باز می کردم گفتم

- اره!

دقایقی بعد با یک لیوان اب سیب برگشت

– رنگتون کمی پریده؟

برای اینکه بیشتر گیر ندهد لیوان را همراه قرص اسید فولیک خوردم

–میتونی بری..

به نیم ساعت نکشید هرچه را که خورده بودم بالا اوردم. بالشت هاکان هم به دلیل عوض کردن رو تختی بویش را نمی داد. صدای دره دستشویی بود

– خانوم حالتون خوبه؟!

ترسیده بود البته این ترس بخاطره حساب بردنش از هاکان بود.همانجا لبه ی وان نشستم دوباره صدای در امد دلم می خواست گوشهایم را می بستم تا صدایش را نشنوم. دوباره بالا اوردم. با هربار بالا اوردن تمام تنم تحلیل می رفت.نمی دانم چقدر انجا بودم با کوبیده شدن در بی حال روی کاشی های حمام نشستم

- هیفا؟؟؟

خودش بود امده بود ولی خدا می دانست که حال بلند شدن نداشتم.دوباره کوبید

–هیفا این درو باز کن؟؟...هیفا؟؟؟...پس تو اینجا چه غلطی می کردی؟؟؟

- باور کنید از وقتی رفتن تو در بسته بود!

"داشتن سره ان بدبخت داد میزد" کاش دادش بخاطره من بود؟! در تکان شدیدی خورد چشم هایم را به خاطر صدای مهیبش بستم. فقط پاهایش را می دیدم کفش های مارک دار براقش شلواره اتو کشیده اش جلویم روی پاهایش نشست بویش را نفس کشیدم سرم فریاد زد

- چرا درو بستی؟؟؟

بدون انکه بخواهم قطرات گرم اشک روی گونه ام رد انداخت " یعنی واقعا حالم را نمی دید؟" بدون اینکه حرف دیگری بزند دستش را زیر زانویم برد مرا که به اغوش کشید صورتم را داخل سینه اش پنهان کردم. دوباره اغوشش را بوی تنش را حس کردم فوق العاده بود.روی تخت گذاشتم لبه ی کتش را محکم گرفتم.با لحن ملایمی گفت

- می خوام لباست رو عوض کنم!

مجبور بودم کتش را رها کنم.او هاکان همیشه نبود.

- به دکترش زنگ بزن یه چیزی هم برای خوردن براش بیار؟

- چشم الان!

موهای جلوی صورتم بخاطره ابی که به صورتم زده بودم کمی خیس شده بود. کتش را در اورد و کنارم روی تخت گذاشت . دوباره حالم داشت بد می شد.کتش را چنگ زدم وجلوی بینی ام گرفتم " به بوی تنش ویار داشتم!" پشت دستش را روی گونه ام کشید لبه ی تخت نشست فقط بود کتش را نفس می کشیدم صدای نفس های نامنظمش را که نمی دانم به چه دلیلی بود را می شنیدم. بلند شد و از داخل کمد لباس اورد. دستش را روی پیرهن حریر سفیدم گذاشت نرم بالا کشید. تمام مدتی که لباسم را چشم هایم را بسته بودم وکتش را نفس می کشیدم. کت را از روی بینی ام کنار کشید.دستش را زیر بغلم برد وتکیه ام را به تخت داد.چشم هایش می درخشید اشتباه نمی دیدم ولی چهره اش هنوز عصبانی بود. کف دستش را روی گونه ام گذاشت –تنت سرد شده چرا نگفتی که حالت بده؟!

- مگه برای تو فرقی هم می کرد؟

دستش را از روی گونه ام برداشت وروی شکمم کشید.احساس خوبی داشتم.دوباره داشتم نوازشش را حس می کردم.خم شد وروی شکمم را بوسید

- معلومه مهمه بچه ی من توی شکمته!

انگار اب سردی را روی تمام احساساتم ریختند." داشت بچه اش را نوازش می کرد!" صورتم را برگرداندم داشت خوردم می کرد!.هنوز شکمم را نوازش می کرد. دوباره حالم داشت بهم می خورد.لیوان اب میوه ی فروزنده را به زور جاوی لب هایم گرفت

– نمیتونم حالم بهم می خوره؟

بلند شد و کنارم نشست شانه ام را بغل کرد وبه سینه اش تکیه داد. بویش که داخل بینی ام پیچید احساس خوبی بود. لیوان را جلوی لبم گرفت

- باید بخوری؟

تانصفه ی لیوان را خوردم.دستش را پس زدم. مزه اش داخل دهنم تلخ شد.بی اختیار صورتم را به سینه اش چسباندم کمی به خودش فشارم داد" مصیبتم این بود که به بوی تنش ویار داشتم!" – اقا خانم دکتر اومدن؟

- باشه راهنمایشون کن؟

خواست از خودش جدایم کند

– نه!حالم بهم می خوره!

– باشه بزار معاینت کنه!...

تمام مدتی که وزیری مکمل های غذایی وچیزهای دیگر را سفارش می کرد به هاکان نگاه می کردم. برای بدرقه اش رفته بود ولی نمی امد. حالم داشت بد می شد.لبه تخت نشستم توان بلند شدن نداشتم

- چرا بلند شدی؟

صدای خودش بود

- حالم داره بهم می خوره.

دستش را زیر زانویم برد

- نمی خواد بلند شی؟ روی تخت گذاشتم.

- کنارم می خوابی؟

- نه!

تمام تنم با نه قاطع اش یخ کرد!

- پیرهنت همینی که تنته رو بهم بده؟!

می ترسیدم که بگوید نه

- میدونم دوست نداری پیش من بخوابی یا حتی پیرهنت رو بهم بدی ولی اگه همینطور بالا بیارم بچه ات ضعیف میشه؟!

دستش را به کمرش زد

- وانوقت تو همه اینا رو می دونستی ومی خواستی با خواستگار سابقت منو دور بزنی و بری نیویورک؟؟؟

- برای چی باید می موندم تو قرار بود ازدواج کنی؟؟

– از من حامله بودی دلیل از این محکمتر؟؟؟ توروی من وایمیستی ومیگی باهاش رابطه داشتی وبچه مال اونه؟؟؟؟ فکر می کنی من احمقم؟؟؟!

- سره من داد نزن؟؟برای خلاص شدن از دست تو حاضر بودم کارای بدتر از این هم بکنم!!!

با صدایی که از بغض می لرزید ادامه دادم

- تو یه هوس بازی که جز خودت به هیچکی فکرنمی کنی فکر می کنی همه..

- خفه شو هیفا؟؟؟

صدای فریادش باعث شد سکوت کنم. کتش را به طرفش پرت کردم

- برو بیرون حالم ازت بهم می خوره؟؟؟

بالشت را هم پرت کردم به سینه اش خورد وگوشه ای افتاد.بیرون رفت در را هم کوبید. برای گریه کردن زیر پتو خزیدم ولی حالم بهم می خورد. پایین امدم واز داخل کمد یکی از پیراهن هایش را بیرون کشیدم.روی تخت دراز کشیدم. پاهایم را داخل شکمم جمع کردم وپیرهنش را جلوی بینی ام گرفتم...

حضور جسم گرمی راحس کردم.حضورش را هرموقع که میبود حس می کردم.امده بود! دستش را دوره شکمم حلقه کرد انگشتان داغش روی شکمم به نوازش در امد.پیرهنش را از جلوی بینی ام کشید بوی تنش واقعا بی نظیر بود. بی اراده خواب الود به طرفش برگشتم.صورتم را زیرگلویش پنهان کردم به خودش فشارم داد. قلبم نرم میزد. تمام سلول های بدنم خواستار این ارامش بودند.تنش گرم بود خیلی گرم. بی اراده زیر گلویش رابوسیدم. این من بودم که گفته بودم" حالم از او بهم می خورد تنهایم بگذارد؟!" قلبش با ریتم منظمی می کوبید با بوسه ام تکان خفیفی خورد. هرچند لحظه کمی جابجا می شد. عادت داشت مرا ببوسد ونوازش کند.کلافگی اش را به خوبی حس می کردم." هنوز بامن بودن را دوست

داشت" فشار دستانش دورم بیشتر شد. خوابم می امد وگرنه دوست داشتم تا صبح کلافگی اش را به تماشا بنشینم...

احساس بهتری داشتم گرچه صبح زودتر ازمن بیدار شده بود ولی تمام شب در اغوشش بودم ...تمام دیشب به این فکر کردم که ایا "همین که کنارش نفس میکشیدم برایم کافی بود؟!...جوابم فقط یک کلمه بود نه کافی نبود من تمام هاکان رو میخواستم".

سری به افشار.کریمی و پورمحمدی زدم.همه چیز خوب بود. دلم می خواست مثل همان روزها زنگ میزد یابه دنبالم می امد.شماره اش را گرفتم بعداز سه بوق خاموش کرد!" نمی خواست جوابم را بدهد؟!"

تنهایی به خانه رفتم گوشی ام داشت زنگ می خورد خودش بود

- هاکان؟!

- کاری داشتی زنگ زدی؟!

لحنش سرد بود من این را نمی خواستم. من هاکان خودم را که برای یک بار تماسم ویا برای بودنم کم طاقتی می کرد را می خواستم

- امشب میایی خونه؟

- نه! تو حالت خوبه نیازی به من نیست کاری داشتی به فروزنده بگو.

چیزی نگفتم چه داشتم که بگویم. هنوز داخل ماشین بودم.

- باشه!

.قطع کردم.دنده عقب گرفتم وبه طرف خانه ی خودم راه افتادم.

امیرحافظ بادیدنم لبخند زد احتمال می دادم" تمام مدت اینجا پلاس باشد!" برعکس همیشه می گفت ومی خندید حسابی احساس راحتی می کرد.مهسا همه اش برای فردین ناز می کرد فردین چیزی دره گوش مهسا می گفت واو را به خنده می انداخت.نگاه های نوازش گرانه ی امیرحافظ به حوریه بیشتر توجهم را جلب می کرد. برای خواهر هایم خوشحال بودم.نسبت به

خودم حس بدی داشتم" من هم حامله بودم من هم هاکان را داشتم ولی ..."صدای زنگ در حوریه را به سمت ایفن کشید

- هیفا؟

- بله؟

- هاکانه میپرسه اینجایی یانه چی بگم!؟

- بگو هستم دارم میام پایین!

ازهمه خداحافظی کردم.پله ها را پایین رفتم.بوگاتی مشکی اش پیدا بود دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود.صورتش اخمالود بود.روبرویش ایستادم

- اون گوشی لعنتیت رو برای چی با خودت حمل می کنی؟؟

فقط نگاهش کردم داشت با لحن تند حرف می زد

- میدونی حامله ام میدونی که استرس برام خوب نیست ولی بازهم با حرفات داری عذابم میدی!؟

نگاهم کرد بالحن ارامی گفت – سوار شو؟!

سوارشدم سکوت کرده بود حرفی نمی زد...

– عصبانی شدم چون حامله ای وبی خبر بیرون رفتی.گوشیت روهم جواب نمیدی حق دارم عصبانی باشم.ندارم؟؟

- به فکره بچه ات باش تا این نه ماه تموم بشه!

– به فکره بچم هستم که الان کنارم نشستی وگرنه فکر می کنی بااون کارات جایی پیش من داری؟؟

- نگه دار؟؟؟

- چی؟!

در را باز کردم بادیدن دره باز انقدر ناگهانی ترمز کرد که ازعقب ماشینی محکم به ماشینش خورد.صدای بوق ممتد ماشین های جلو وعقب بلند شد

- هیفا؟؟؟

بدون اینکه صبرکنم از ماشین پایین پریدم میان بوق های ممتد ماشین ها صدایم می کرد...دیگر تحملم تمام شده بود همه چیز را از چشم من می دید انگار نه انگار که خودش قرار بود ازدواج کند مراهم نمی خواست... خود خواه بود...مغرور بود...می خواست تا ابد معشوقه اش بمانم... تاجایی که می توانستم دور شدم نفس زنان روی نیمکت پارکی نشستم...سردم شده بود اسفند ماه بود ولی هوابرودت خودش را حفظ کرده بود.اشک هایم را پاک کردم گوشی ام را در اوردم وروی اسمش کلیک کردم.بابوق دوم صدای گرمش داخل گوشی پیچید...

-مطمئنی حالت خوبه؟

پتو را تازیرگلویم بالا کشید موهای لخت مشکی اش را همیشه دوست داشتم دستم را داخل موهایش فرو کردم

- اوهممم خوبم!

پیشانی ام را نرم وعمیق بوسید

- مبایلت یک ریز داره زنگ می خوره اگه جواب ندی هاکان تهران رو بهم می ریزه؟!

- نمی خوام ببینمش!

- پس جواب بده بگو سالمی؟

بلند شد ودقایقی بعد با مبایلم برگشت. مبایل رابه طرفم گرفت حوریه بود

- حوریه؟

تقریبا جیغ زد

- هیفا به خدا خونت حلاله!!!

صدایش کمی میلرزید

- کجایی چرا جواب نمیدی؟؟

- جام خوبه!

کیان ارام موهایم را از روی صورتم کنار زد

- زهره مار جام خوبه کجایی؟؟میدونی اون شوهره احمقت منوتامرز سکته برد؟ پسره ی احمق میگه گمت کردم بعد اومده سراغت رو از من میگیره! به خدا اگه جواب نمی دادی نمی ذاشتم اب خوش از گلوش پایین بره بیچاره مهسا پس افتاد...ادم نیست!

- حوریه!...خواهش می کنم من جام خوبه...هاکان کجاست؟

- نمی دونم کدوم گوریه؟

- فردا میام سالن برات توضیح میدم...

به محض قطع کردنم دوباره صدایش بلند شد باتری اش ضعیف بود.کیان بلند شد وبایک شارژر برگشت

- جوابش رو بده به من هم زنگ زد گفتم اطلاع ندارم.

سایلنت کردم چند لحظه بعد دوباره زنگ خورد

-الو

...-

فقط صدای نفس کشیدن نامنظمش را می شنیدم حرف نمیزد

- جام خوبه می خوام چند روز تنها باشم خواهش می کنم سراغم رو نگیر؟!

- بیا خونه!

انقدر لحنش خواستنی وپشیمان بودکه تمام تنم از لحنش گرم شد.برعکس انتظارم دادنزده بود فقط گفته بود برگرد

- باچند روز اتفاقی برای بچه نمی افته مواظبشم!

بدون اینکه چیزه دیگری بگویم قطع کردم واوهم دیگر تماس نگرفت.

- میدونی این بچه با اومدنش همه چی رو عوض می کنه؟!

غلت زدم وبه پهلو خوابیدم

- منظورت وارث بودنشه؟

- اره اینطوری دیگه چیزی از ثروت زند ها به کسی نمیرسه!

- برای من فقط خودش مهمه نه اموالش.

- نباید به حساسیت های هاکان واکنش نشون بدی اون ادمه مهمیه واز همه مهمتر وارث ثروت زیادیه تو واین بچه خواه ناخواه مهم شدین...

میان نصیحت هایش بخواب رفتم.

سره کار درکمال شگفتی ام از فروزنده وسفارشاتش خبری نشد.مهسا حالش خوب نبود تهوع داشت درکش می کردم.شب با دخترها به خانه برگشتم. دلم برایش تنگ شده بود حتی برای داد زدنش! خودش را از من دریغ کرده بود.

- من نمی دونم این پسر چرا اینطوریه؟!

به طرفش برگشتم داشت لباس خواب می پوشید

- ..مار از پونه بدش میاد جلو لونش سبز میشه!

روی تخت کمی جابجا شدم می دانستم وسط غرغر هایش اصل مطلب را هم می گوید

- چرا به مهسا زنگ نمیزنه؟میدونه ازش بدم میاد به من زنگ میزنه میگه هیفا خوبه؟تهوع نداره؟چیزی نیاز نداره؟!

بی اختیار لبخندی کنج لبم نشست.به من چشم غره رفت

- همین تو با خنده هات پرروش کردی که بعد از ماجرای اون روز جرات کرده دوباره زنگ بزنه؟؟

- بخاطره بچه اش میگه!

خودش را روی تخت پرت کرد

- منم گوشام درازه دیگه!؟...گفت فرقی نمی کنه چه ساعتی باشه بهم زنگ بزن بیام من هم گفتم مطمئن باش مرده اش رو هم دست تو نمی سپارم!ازرو نمیره بازم میگه این چند روز مراقبش باش منم گفتم چه معلوم چند روزباشه ونخواد بمونه!!...به نظرت حال تو بد هم باشه کاری ازدست اون برمیاد؟خب باید دکتر بفرسته نه خودش بیاد بغلت کنه!!

غرغرهای حوریه به خنده ام انداخته بود.نیش گونی از پهلویم گرفت

- اخ!

- زهره مار عالم وادم ویار دارن اونوقت توباید بری به بوی تنش ویار کنی!؟؟

- حوریه؟!!

- من کاملا هنگ کردم هاکان و عاشقی...مثا جن وبسم الله میمونه..

سکوت کرد انگار نمی خواست دراین مورد بیشتر حرف بزند.پشت به حوریه خوابیدم دستش را دوره کمرم انداخت.خنده ام گرفت

- حوریه؟!

- هوممم؟

- من امیرحافظ نیستم!

- درد بگیر بخواب!

یک هفته ی دیگر عقدشان بود.

- هیفا؟

- هوممم؟

– چطور ازش حامله شدی مگه عقیم نبود؟

برگشتم طرفش

- به من گفت عقیمم لازم نیست قرص بخوری!

– این همه دختر برای چی تو؟!

- نمیدونم!

- دوست نداره ... نفسش را فوت کرد- متاسفانه عاشقته!

- حوریه؟!

- باشه بابا دختربازه!

- حوریه!؟

– بگیر بخواب تا نزدم...

خیلی وقت بود طرح نزده بودم داشتم روی یک طرح کار می کردم

-هیفا؟؟

سرم را بلند کردم

- این چه طرز داخل اومدنه ترسیدم!

– یه زن اومده یعنی مشتریه!

- خب؟

- باید ببینیش.

- حالت خوبه مهسا ما همیشه مشتری داریم بزار باشه بعد میره.

پشت سره مهسا حوریه پیدایش شد

- برو کنار؟

رو به من گفت

- یه زنی اومده میگه می خوام طراح این لباس ها رو ببینم.گفتم منو مهسا هستیم گفت طراح اصلیتوم رو می خوام ببینم.

- باشه برین الان میام.

کاغذها را جمع کردم داخل کشو گذاشتم وبیرون امدم حوریه ومهسا کنارش بودند.کت شلوار سفید خوش دوختی تنش بود پشتش به من بود داشت ویترین را نگاه می کرد.قدبلند وباریک اندام بود.

- سلام خانم خوش اومدید؟

به طرفم برگشت چهره ی سفید.موهای بلوطی وچشمان ابی داشت کاملا مشخص بود که از یک خانواده ی اصیل است.با موشکافی نگاهم می کرد. دستم رابه طرفش دراز کردم

- پورعرب هستم.

دستم را گرفت دستانش کمی سرد بود.لبخند کم رنگی زد.تقریبا 46-48 سالش میشد.

- خوشبختم "اورهون" هستم"سلما اورهون"

- خوش اومدید.می خواستید منو ببینید کمکی ازدست من برمیاد؟

.حوریه ومهسا ازما فاصله گرفتند

- شما طراح این لباس ها هستید؟

- بله!

لهجه ی شیرینی داشت ترک بود ازوقتی با هاکان اشنا شده بودم ترک زیاد می دیدم. درمورد لباس ها ازمن پرسید ژورنالی را به من داد وخواست ازروی ان لباس سفید رنک برایش طرح بزنم.اگر اینجا طرح می زدم وگرنه هاکان که درخانه اجازه نمی داد.نیم ساعت تمام بود وبعد رفت.

دیشب هم با دخترها بودم.به حوریه که درحال اشپزی بود نگاه می کردم.حتی زنگ هم نمی زد.یعنی نمی فهمید دلم برایش تنگ شده است.به اتاقم رفتم ومثل همان روزها لبه پنجره نشستم وبه خیابان چشم دوختم.مبایلم را داخل مشتم فشار دادم.تکیه ام را به دیوار دادم.... نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که صفحه اش روشن وخاموش شد.قلبم ضرب گرفت خودش بود.دکمه سبز را فشاردادم وکناره گوشم قرار دادمش.چند لحظه ی اول فقط صدای ارام نفس هایش را می شنیدم.بالحن بم وخش داری گفت-بیام دنبالت بیایی خونه؟!

....-

لحنش ارامتر شد

-حالت خوبه؟!

فقط یک کلمه ازدهانم خارج شد

-نه!

انگار منتظر همین کلمه بود نگران گفت

-چی شده؟ بازم تهوع داری؟!

صدای خش خشی از پشت گوشی امد

- من الان میام چرا زودتر نگفتی؟!

با صدایی که ازته چاه می امد گفتم

– نمی خواد بیایی!

شنیدم که نفسش حپس شد.بدون انکه بخواهم گوشی را قطع کردم. بدون انکه بخواهم گفته بودم نمی خواهم ببینمش دلم رانادیده گرفته بودم... زیرپتو خزیدم حوریه هرچه برای شام اصرارکرد اشتهایی نداشتم بد بودن حالم رابهانه کردم تا دست از سرم بردارد...

خوابم نمی امد ازتخت پایین امدم عجیب دلم می خواست لب همان پنجره بنشینم.دلم هوایش را کرده بود.اولین هم اغوشی دوساعته یمان زیر بارش برف فوق العاده بود. صدای درامد و متعاقب ان قامت دوست داشتنی ترین موجود دنیا در استانه اش پیدا شد." خودش بود امده بود" بدون اینکه چراغ را روشن کند جلو امد.

- هیفا؟!

به طرفم قدم برداشت وکنارم زانو زد.بوی عطرش خیلی خوب بود.پشت دستش را روی گونه ام گذاشت.

- حالت خوبه؟!چراشام نخوردی؟! بازم تهوع داری؟!

چیزی نگفتم فقط در تاریکی اتاق به چشمانش نگاه می کردم ستاره داشت! پراز ستاره بود می درخشید

-... .

دستش را زیرانویم برد وبلندم کرد.سرم را روی سینه اش گذاشتم.قلبش تند میزد.به سینه اش فشارم داد با صدای بمی گفت

- کمی بغلت می کنم حالت که بهتر شد میریم غذا بخوریم!

-...

روی تخت گذاشتم. کتش را دراورد وکنارم دراز کشید...به محض باز کردن اغوشش خودم را میان سینه اش کشیدم.نفس های عمیق می کشید من هم دلم به اندازه ی او برای نفس

کشیدن عطر تنش همینقدر حریص بودم.به خودش فشارم داد.لبهایش را روی موهایم حس کردم...پس چرا نمی بوسید؟! بدون انکه اختیاری براحساسم داشته باشم میان سینه اش با صدای خفه شده ای هق زدم.

- هیفا!!!...

صورتش رابه گونه ام مالید گونه ام رانرم بوسید...چانه ام...زیرگلویم...گوشه ی لبم...وبوسه بارانم کرد تاتب کردم وارام شدم ...میان بوسه ها ونوازش هایش به خواب عمیقی دعوت شدم...

بانوازش های صورتم ولحن خواستنی صدایش چشم های خماراز خوابم رانیمه باز کردم

- هیفا عزیزم باید شام بخوری!...هیفا؟

خوابم می امد چشم هایم رابستم.بااحساس نرمی چیزه مرطوب واشنایی روی لبم کمی تکان خوردم" داشت لبم رامی بوسید!" تمام خواب از سرم پرید! دستم را روی سینه اش گذاشتم وفاصله گرفتم.

- باشه میام شام بخوریم!

لبخند مهمان صورتش شد.نیم خیز شد پیشانی ام را عمیق وطولانی بوسید.من به این بوسه ها که ارامش رابرایم هدیه می کردند نیاز داشتم.

- میز رو میچینم بیا!

.دوش گرفتم.باهمان حوله بیرون امدم.بابدترین سلیقه ی ممکن میز راچیده بود!" شاهزاده ی ترک وچیدن میز؟!" لبخند زدم

- بیا اینجا! به پایش اشاره کرد..چشم های خمارش رابه من دوخته بود به پایش اشاره کرده بود.جلو رفتم و روی پایش نشستم کمرم را گرفت.موهای خیسم را به پشت گوشم برد به لب ها وچشم هایم خیره شد

- بهتر شدی؟!

- اره!

ساعت 1:30 نصف شب بود.خم شدم ودوغ را برداشتم جلوی ستاره های چشمانش همه دوغ را سر کشیدم پرسیدم

- شام نخوردی؟!

- نه!

ازروی پایش را بلند شدم وروی صندلی کنارش نشستم برعکس من گرسنه بود.برای جمع کردن میز به زور به طرف اتاق هلم داد!وخودش مشغول شد. تا امدنش موهایم راشانه کردم از اینکه امشب محبتش را از من دریغ نکرده بود حس فوق العاده ای داشتم داخل شد

- هنوز نخوابیدی؟!

دلم برای دیدنش هم تنگ شده بود فقط نگاهش می کردم جلوی پایم زانو زد وانتهای موهایم را گرفت

- به پاهایم در ان لباس کوتاه مشکی خواب نگاه کرد زود نگاهش را را گرفت!وبه چشمانم دوخت دستم را کشید

- بیا دیگه کافیه باید بخوابیم!

شانه را روی میز گذاشتم.خودش دراز کشید ومرا هم روی خودش کشید اهسته موهایم را پشت گوشم برد نگاهش را باز هم از سینه و سر شانه ام گرفت..

- سرما می خوری لباست رو عوض کن؟!

لبخندم را جمع کردم!کلافه بود وچشمهایش هم تب کرده بود.روی سینه اش کمی جابجا شدم وپهلویش دراز کشیدم کلافه نگاهم کرد.از اینکه خودش را برای نزدیک نشدن به من عذاب می داد خنده ام گرفته بود دستم را سمت دکمه های لباسش بردم ویکی یکی بازش کردم

- پیرهنت رو خیس کردی؟!!

فقط به صورتم زل زده بود وموهایم را نوازش می کرد نگاهش کم طاقت ترم می کرد همه دکمه هایش را باز کردم

- درش بیار؟!

کلافه گفت

-نه تنم باشه بهتره هوا کمی سرد شده!

"میترسید ؟!"

- درش بیار اینطوری بوت رو بیشتر حس می کنم!

نیم خیز شد وپیرهنش را دراورد وگوشه ای انداخت.دستم را دوره کمرش قلاب کردم وصورتم را به سینه اش مالیدم.دستش را وسط کتفم گذاشت تنش داغ شده بود.لبم را روی سینه اش گذاشتم وبوسه ی عمیقی زدم..خودش را کمی عقب کشید"هنوز قهر بود" شانه های مردانه اش را ارام نوازش کردم کمی خودم را بالا کشیدم.چشم هایش رابسته بود ولی نفس هایش منظم نبود.انگشت شصتم را روی لبش کشیدم چشم های مشکی اش را باز کرد

- نمی خوای بخوابی؟!

- نه خوابم نمی بره!

نگاهش را از لب هایم گرفت سیبک گلویش تکان خورد! دستش را نوازشگرانه روی شانه ام کشید چشم های تب کرده اش یک هم اغوشی را التماس می کرد ولی نمی خواست پا پیش بگذارد"هنوز دلخور بود"

- ولی من خوابم میاد اروم بگیر تامنم بخوابم!

برای فرار ازنگاهم چشم هایش رابست کمی نیم خیز شدم.دلم از خواستنش بی اراده شده بود چشم هایم را بستم ولبم را روی لب هایش گذاشتم تمام تنش منقبض شد می خواستم ببینم چقدر می خواهد مقاومت کند؟! خودم را روی سینه اش کشیدم در دلم شروع به شمردن کردم... 10...9...8...7...6...5...4..شروع کرد مقاومتش تمام شد!دست هایش رادوره شانه ام حلقه کرد بایک حرکت برم گرداند"چند وقت بود که مرا نپرستیده بود...؟!"

-هیفا؟؟!

نگاهش کردم دهانش را برای گفتن کلمه اش باز کرد که درب با شدت باز شد ودختره قد بلند وچشم ابی در استانه ی در پیدا شد.قبلا دیده بودمش؟!نه!ندیده بودم"

- بیرون باش حوریه؟

- اخه؟

نگاهم را از دختر گرفتم وبه صورت حوریه دوختم

- برو خوبم!

حوریه بیرون رفت.بالهجه ی ترکی گفت

- می خوام حرف بزنیم!

نشستم

– می شنوم؟

- بریم بیرون؟

- چرا باید باهات بیام؟

– فکر می کنی از دست من کاری بر میاد؟ بلند شدم و کیفم را برداشتم

- بریم!

راه رفتنش لحنش ...همه گویای یک چیز بودند" او بخاطره هاکان امده بود ومن فکر کردم ایا او همان دختر است؟!" داخل ماشین خارجی اش نشستم.حوریه داشت نگاهم می کرد.راه افتاد.دقایقی در سکوت گذشت.

-دوسش داری؟!

نگاهش کردم قطره اشکی از گونه اش سر خورد وپایین افتاد.به اشک نشسته روی مانتوی سفیدش نگاه کردم نیم نگاهی به من کرد

– اون توو خیلی دوست داره!...قرار بود باهم ازدواج کنیم...پدر بزرگ اصرار داشت زودتر ازدواج کنیم نگران هاکان بود می گفت باید خانواده داشته باشه...به همه ی ما دروغ گفت عقیمه...

شماره قطره های اشک چشمانش از دستم در رفت...

- من دوسش داشتم ...از بچه گی دوسش داشتم ...

هق زد

- میتونی بفهمی...همیشه جلو چشمام بوده!...چند ماهی بود ترکیه نمی اومد یا اگرم می اومد نمی موند...یک ماه پیش گفت می خوام ازدواج کنم قرار بود اگه یه زمانی خواست ازدواج کنه با مشورت خانواده باشه واز یه خانواده ی خوب ...

دستش را از روی فرمان برداشت واشک هایش را پاک کرد...

- گفت من نیستم خودش قراره انتخاب کنه گفت ازش حامله اس...

هق هقش فضای ماشین را پر کرد

- گفت دوست داره ...گفت منو نمی خواد...

داشت زجه می زد...

- تو اومدی وسط...

سرعتش داشت بالا می رفت...

- میگه می خوادت زن رسمیش شدی پس من چی ...می خوامش می فهمی؟!... بخدا نمی فهمی ... هر چقدر بخوای بهت میدم از زندگیش برو بیرون...خواهش می کنم ...

هق زد...

- التماست می کنم برو بیرون...

فقط گریه می کرد دلم به درد امد

- من نیازی به پول ندارم..

- پس چی می خواهی لعنتی؟؟

- نداشته هام رو... هاکان تمام نداشته های منه!

اشک هایش را با ضرب پاک کرد – اگه مال من نباشه مال تو هم نیست!

سرعتش خیلی زیاد بود.در سکوت فقط به سرعتش فکر می کردم داد زد

- لعنتی می خوام خودت وبچت رو بکشم یه چیزی بگو؟؟؟

نگاهش کردم پوست سفیدش سرخ شده بود

- من چیزی برای از دست دادن ندارم!

- احمق تصادف کنیم دیگه هاکان رو نمیبینی؟؟؟

- من هاکان رو دیدم درونش رو دیدم... بمیرم بازم میبینم ...نداشته هام رو باهاش داشتم...

جیغ زد وروی فرمان کوبید لعنت بهت ...لعنت بهت...

سرعتش را کم کرد ...

سمند سفید رنگی جلویش پیچید ومن فقط صدای جیغش را شنیدم.....

چیزی جلوی صورتم بود و نمی گذاشت نفس بکشم...یک نفس عمیق دوباره سعی کردم کیسه ی هوا بود...فقط صدای نفس هایم را می شنیدم و سیاهی....

صدای زمزمه ی اهسته ای را میان خواب و بیداری می شنیدم

- خوبه الان ...نگران نباش.

...-

-نه خوابیده.

... -

- هنوزم دارم میلرزم مهسا! اصلا انتظارنداشتم همچین واکنشی نشون بده بیچاره دختره سنکوب کرده بود طوری زنم زنم میرد که تن من هم میلرزید.

...-

- نمی دونستم به من چیزی نگفته بود... زنه رسمیشه!

...-

- حالش خوبه فقط عصبانیه نمیشه باهاش حرف زد سره من تا می تونست دادزد گفت پس اونجا چه غلطی می کردی؟!

...-

- نیازی نیست... خوبم شد نیومدی سرت داد میزد برای بچه ات خوب نیست!

...-

- رفته بیرون به من گفت تو اتاق باش تابرگردم کل بیمارستان فهمیدن زن هاکان بستریه!

...-

صدای قدمش را شنیدم که کمی فاصله گرفت نفسش را اه مانند بیرون داد

- من از اول با این رابطه مخالف بودم...الان مخالف نیستم ...اون بچه ای رو می خواد که از هیفا باشه...این علاقه حق هیفاست هیچ وقت خانواده ای نداشته...خوشحالم که خدا مردی رو تو مسیرش قرار داد که تمام این 22سال زندگیش رو جبران کنه...مهسا قطع می کنم صدای پاش داره میاد اگه بدونه تواتاق حرف میزنم داد میزنه...

" چرا از بچه ام حرفی نمیزد؟!".....

با احساس دردی در ستون فقرات ولگنم چشم هایم را باز کردم.داخل اتاق بزرگی بودم می دانستم بیمارستان است...بی اختیار دستانم را به سمت شکمم بردم رویش را نوازش کردم احساس خلا می کردم قامت چهار شانه ی هاکانم !پدره بچه ام پشت به من رو به پنجره بود خیره اش شدم بیشتر از هروقت دیگری به ارامش حضورش نیاز داشتم.دستم را دوباره روی شکمم کشیدم.اب داغی داخل چشمانم جوشید انقدر جوشید که قامت پدره بچه ام محو شد" گفته بود بچه را به دنیا بیاوربعد هر گوری می خواهی برو؟! دیگر نه بچه داشتم نه خودش را .نتوانستم جلوی گلوله بغض درون گلویم را بگیرم با هق زدن پرتش کردم بیرون.بی امان تر از همیشه چشمانم می جوشید کاش مرده بودم!

- هیفا؟!

" لعنتی با این لحن صدایم نکن!!"کناره تختم فرو رفت.قیافه ی شیک هاکانم اشفته بود.نگرانی از تمام صورتش می بارید بدون انکه بخواهم دستش را پشت کتفم برد وشانه های بی جانم را میان سینه و بازو هایش قفل کرد.پشتم را ناشیانه نوازش می کرد هول شده بود

- عزیزم هیفا اروم باش؟!

میان گریه گفتم

- معذر...ت...می...خوام تقصیر من نب..ود...نمی خواستم...اینط...ری بشه.

بیشتر به سینه اش فشارم داد

- اروم باش خانومم چیزی نشده!

- ها...کان ...من بچ...ام رو می...خوام؟

تند مرا از خودش جدا کرد صورتم را میان دستانش گرفت

- بچه سالمه اروم باش!

به چشمان مشکی ستاره دارش خیره شدم.هنوز بخاطر هق هق نفس نفس می زدم.دستش را روی شکم گذاشت

- باور کن سالمه می خوای به دکتر بگم بیاد ..

بدون اینکه مکث کنم دستانم را دور گردنش حلقه کردم ومحکم بغلش کردم.اشک ریختم واشک هایم شانه اش را شست" خدایا شکرت" فکر می کردم همه چیز را از دست داده ام.ارام کمرم را شروع به نوازش کرد

- هیشش اروم باش!

- اگه این بچه طوریش می شد هردوتون رواز دست می دادم!

- خدایا !؟ چرا همش فکر می کنی ولت می کنم؟!

با بغض گفتم

-خودت گفتی هر گوری می خوام برم!

- من از تو بچه خواستم که پیشم بمونی بهانه داشته باشم واسه نگه داشتنت...چرا عشقم رو باور نمی کنی؟!...واسه نگه داشتنت هر کاری می کنم.

- خانوادت؟

- من مرده مستقلی ام مهم مادرم بود که مادره نوش رودید!

- کی؟

- همون زن ترک که سفارش طرح بهت داد.

کمی ارام شده بودم

– چرا بهم نگفتی؟! صورتش را به گونه ام مالید

- خودش می خواست ببینتت.

مرا از اغوشش کمی جدا کرد پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد چشمان مشکی اش را بسته بود یک نفس عمیق گرفت

- هیفا برای داشتنت دنیارو بهم میریزم ...

" (پایان) "

